

CHECKED



بسم الله الرحمن الرحيم

عالمی در شهباه اندامی خدا
 شاه شطرنج اند و در این شیب
 جلد راشه روزه کی کار است و با
 فرش شان خاک است از غرور
 روز و شب بر زن باز در شهر
 آب خود ریزند هر دم بهرمان
 زاده شاه اند و از پسر فخر
 افترا بندند بر شاهی عجم
 دین و دولت خوار باد ایران
 ترقاض از پی بک جبریم
 مسلمند اما درست از بگری
 مایه تو قیر شان کوست و بس

زین کردایانی که شاه اند بخدا
 زانکه بی حیل و سپاه اند بخدا
 داری و بیم و گناه اند بخدا
 بر کویان بارگاه اند بخدا
 در پی کفش و کلاه اند بخدا
 این چه قوم و روستا اند بخدا
 هست تر از خاک راه اند بخدا
 پادشاه را کینه خواه اند بخدا
 دین و دولت پناه اند بخدا
 خون ناحق را کواه اند بخدا
 منکر دین اله اندامی خدا
 خواجگه کون دستگاه اند بخدا

خویش چون کوه میداند لیک	در سبک سنگی چو کاه انداخته
خلق ایران آینه خوانند حال	خلق ایران کی تباه انداخته
شهریار ملک جم را خاین اند	تا نگوئی بیگناه انداخته
می ندانم از مراعات ملک	تا کی اینان در رفاه انداخته
سک باند دولت یکا خرج کش	صاحب تخت و کلاه انداخته

در مطالبه گوید

ای قنبرل کار من ای خلیف	ای شسته سعادت و ای گنبد
روشن چو آفتابی هر چند در جهان	بر روی آفتاب بسته آفتاب
خیز از تو قرص ماه ندیدم کاندو	کف انحضرت جانیان خدو
سیر قمر همیشه بعقر بود و هست	اندر تو سیر عقرب نیست بن
بغضی لی کشی طاقی بولی بطیر	طاقی ولی بخوبی فردی و غنچ
چون باون بلور کی نذر تو غفران	با دستهای سیمین ساینده روز و شب
مانی بلوح عاج که در او فرو رود	آن سحر خاتمه که بود از رک و عصب
یا چون دوات نقره خاکی کم اندر	ریزند در ناب بر آرد آرد
بالای یار مار و زردین بود	از خیزران خوزه ماشاچه را
تو خوابگاه خوکی از از روی مرز	زست تن چنانکه بود و غوک را

<p>سزا فدم سلجی بی بول بی سزا سدری ح کوه و ماوند اعبت این سخت روی خرنه بابا و حبه دارای طبع خواجه والا حسب ارزاق را نامل و بهترین</p>	<p>لما قونان دالی که مار را کاری پیشتر روزین قبل که تو بر جاکساده روی نشینی سدابای در جوی لطافت نرخی و نازکی بهر پرتبه عالی هم که هست</p>
---	---

حماریه

<p>نیمه شب کرد جدا ماده خرم را ز برم خود خرم در نه چراغ خرم و ماده خرم ماده چون خرمی چن به نری شتم زانکه شش مهر چو غن باده ششاه نرم خواب خرگوشی از ان در شده چشم زوبه شنیدم ای وای که از خرم بر پسم از پیشتر بر شد که قیامت سهرم بر چه اید بسرم جمله بود از پسم کره نگر فتم و اکنون بخریت سهرم دزد و بنود کران بار ز بار ضررم شدر افزون عم و پنج نغم از خرم کاش میدید بدین روزم دانا پدم</p>	<p>دزد و بنود ستم بر من بر ماده خرم دزد و خراخرد ز دانه چه کنم نام که من من اگر خرمی بستی ز خرمی مرد با بید چون خود خرمی خشی دشت از دل منفر خزان دایه پرورد مرا دل شار تا بنمود که خرماده محرم ز خرم ماند پس ماده خرم رفت پیش پس ز خرم گفت خرماده بحسره گفتم از ماده خرم کره نگر میگیرم خرمیدم که بر دبار مراد دشر بر د از خرم و بسفر کردم که غم بر سهرم من بخیرین بد پر شتم اینگونه دو چار</p>
---	--

<p> پدرم خواست مرا سحر کی آموزد من ترش کردم ابرو و دیند قلم از این سحر فتن حرف پدر آن کرد که دزد میخواست مرا دزد و چون دیند گفت که ز پس عمری خربیدم دزد گفتم ای دزد خدازار برم تندرو خرم را خواندی و انگاه خربیدم و مدتی رفت که در شهر خزان دارم جا خوی آن خرم مکان در من نبود که مرا خواهی نیکوتر از این بشنای آنکه بر جای خری که من دزدان بودم </p>	<p> تا ستایند بهر گوچه و بهره گذرم پسند آموختم و گفتم مرد بهنرم اینچنین بی سرو سامانم و بی باس دیدم من نیز خواص صاحب پیش و کرم می بخوانند خردمندان صاحب نظم کاتش افروختی از این سخن اندر حکم بخلط کا دم و آدم نیکو سیرم با خزان از در نا چاری به خواب خورم ورنه از دوده آسائیم و جفس نشیم مایع مهره نادان و الا کهرم اسب تازی دید و زین مغرق بریم </p>
---	--

مطایبه در جواب یکی از اعزّه گوید

<p> بند محترم ای مهر آرا ده ریش چند کوئی هنر چیست بآن قامت هنر بنده همین است که چون غنی کور پیسح دانی چه من این قصه بگفتم بنده مشهور بخر کیریم و جان شما </p>	<p> نسبت خریده اینقدر بدانا پدرم دریش کاوی منا تو دگری من دگر اخوری عوری چه پیده بد و کرم با تو میگویم تا باز بهی از خطر زمان خرم بهی بود پیش کرامی دگر </p>
---	--

هستی بهتر از این نیست بیتی هست
حل این مایه گران را نمود آشتی
شوخی چینی که بجز غلبت کلی میکرد
پنجه زدن من از خفت عجزی میگفت
همه شب تا سحر موی کسان لوی گنان
بخیه گرمی طلبید از من و من میگفتم
هر دمی نیز اگر جسم در وقت سپوز
من ز رسوائی ترسیدم و با خود گفتم
خرکی ماده بناچار خریدم که شود
درد خضر صالح بی پیر به تدبیر تمام
شرعی از درد خرد ماده خرازه عروس
گفتم ارچو که بجای خرکی ماده امیر
میراد فاعده بود بنودا که و کرد
گرچه من نیز نخواهم بجان ماند چو او
تو گزیده پدرم را بیدی نام مبر
پدرم مرد بزرگی است پندار خوش
گر کس از دولت حشمت بجهان بگردد

من باین فصل و منور و بیتی هست
چشم بجای پندار چنین مختصم
ایچو آهوی بر مید از خطر شیر نرم
وای وای این چه بلا برد ای بر
لغره میزد که فیدیه پهلوی حکرم
من خود ای کوس بگریان میگفتم
کرد رسوائی و میگفت شد از بی بزم
نشود اینک شود کاسته جا و خطرم
پنجه از همه کس با کش و بار برم
نیمه شب آمد و بر بود خرم دار برم
لطم نمودم با قصه سود و ضررم
اسب تازی دهد و زین متوق بزم
با چنان بحال مبدای خود مشهورم
لیک نامزد من این نظم چو درو گم
ای عبا رسم مکی است کحل لبم
بنده آن فرخ کران اصل ستوده سیم
من از آن اصل ستوده بجهان محرم

قصه دزد و خر و خرزه همه طیب بود

طبع این کرد و من از کرده او بخرم

فرستیه

دو را یک حند داند بهر کار ترا
مضکی دارم و تمسم که پس از گفتن او
لیک بسرو و ن فندم شدن این
ماد یانی هست رهی را که متصور
وم او غالیه پز است و شمش خارا کوب
نوع و سیت بشوخی و نکوفی که بود
همچو طاقس بهاری که همی چترزند
در که پویه بد آنکونه بر سر از دم
چو نهنگ است بدریا چو پلنگست بکوه
خوش رستم بر او با همه آوازه و ناک
چون برون آید از خطبل شود کرم
دیو ز ادیست بر آینه خنجر کردن که بود
از نژاد و لبست اما نیک از کمری
ارغوان ز نکت بود و در شیشه خود
لوتی کوه سرین است و مانع نیست

چون رسول مدنی کرده این و خج
کار کرد ز تو و منع تو بر من و شوا
که نکویم و پیشان کردیم آخر کار
بد و صد قرن و در نقش چنین بدو
رخ او آینه خام است و لبش لو لوبار
رشت خوابان چکل غیرت ترکان
سیند چتر لبده جلوه صد نقش
که برون آمده کفنی دمش از شست
چو غزالست لصحر اچو سمندر لشکر
بفر و مایه کی خوش نموده است قمر
اللق صیغ برین کرد و از او در زنها
بر سر از سلسله طره حورش افشار
در عجم نیز بود او را بس خولیش و تبا
گویند بسته ز خون دل عشاق نگار
استی برقی میرسد و ستوده

فرق مایه سیرین می و البرز است
که چه دود است ز رسم ادب آمار شعر
چشم بد دور مران کوه سیرین را محبت
چون کی پسته خندان که دمان بکند
راست چون نقش سم آهوی صحن
یا چو بادام دو مغز است که آنرا از شو
لختگی گوشت بود در وی چون تاج
الغرض با همه چالاک و آن عضو لطیف
عاشق اسب قلم کار شاکسته کس
عاشق ارمیل معشوقه کند نسبت عجیب
دش کفتم تو بی ایساده دل اینقدر
از تو بس زشت نماید که باین عمر قلیل
عشق چه کشک چه روتن ز پیوده
رفت های دو که من بنده تر از اول و جا
اجر من را کن ای اسب سبک پی ضایع
اسبکار است همی گویم و دانی که من
اندین شهر را عیان و برزگان هستند

که بود آن همه تن ثابت و این کیس
زین قبل طلیبت عاری بود از عی و عوا
که از غنچه همی رشک برود در گلزار
باز بنموده دهن کرد چه بود بی گفتار
سم آهوی بودی چو وی از شعر شعا
کنی آینه خسته باش که ریزی بکار
لیک چون تاج خروسی که ندارد منقا
مدتی شد که نه صبر است مرا و نه قرا
عاشقا ترا نتواند زون ای میرد با
عجب آنست که معشوقه شود عاشق
ترک زاری بنمائی جیت ایگونه مرا
خویش را در بر سببان جهان سانی
و چنین کرده پیوده نمای استغفار
گاه وجودم و هر وقت نمودم تیار
دل من باده ای خوش بایون آزار
غریه کی نایب و زین کار مرا باشد عا
غریه کان بجد و اندازه ببرد و ن

دیگر بر یکین بر من و خوشباش بود
 بدین سخن گفت چنین گفت بر او در دست
 گفت کی پیرویان شاعر خویشند
 جگر مرا بخور اینسان میار و دم
 و خوش و طبع که در این عالم پر شو شد
 دخت شایان جهان را همه بشوید
 بجز از این دادار که بی حفت بود
 بوالبشر بود و بیح آنکه در این کاخ ده
 تان آهین را گویند بقوت بر سنگ
 تان مضرب می طعمه زند بر رخ نکست
 دانه مانگنی در شکم خاک نهان
 هم دوخت از بریم باید بنهاد کن
 مرده در عهد زراشت سلاطین را
 حکمت بود در این ره که بنی امی
 رودم شیرریان بهمار و بهبت
 کفتم ای صاعقه بی نیک سخن بگو
 خود را بچکنم چاره این مطلب چیست

که من از روی تو غمی تو هستم سزا
 اشک حسرت لبها ندانم چون آب
 گفت کی بخت سخن جگر عالمی
 که جگر خورون کفر است در این کجا
 هر یکی را که در انجبت نباشد ناچار
 پس شهبان و سپیانند از این قول
 کیست بی حفت در این کعبه میرزه
 خلقشان بی آب دام کرد ز قدرت
 از دل سنگ برون بنجد سوزنده شرا
 ناله زار کجا کس شود از او تار
 خاک کی حامله کرد و بدختی بر بار
 متکون کرد که در دم کانی حیرار
 جفت خود دخت پیروی خود از در
 یافت برایت تحریم رخن استظهار
 بر مدار از رخ غواشی شریعت آستار
 کافرین باد بجان چو تو آبی هشیار
 ای به قدر و شرف بر همه سالار

گفت برخیز و قلم قطران زمین بخت بصداتی که در آئین شمار رسم بوده	میکنی چند بدانگونه که دانی بنهار حقه من را بطلب از فلک محروم
میر میران که از این مسند آگاه شود بخدا کوه اگر بشنود اینگونه سخن	به یقین دان که نخواهد کم کرد کار بخروش آید و است نماید بیچار

جدولیه

ای بزرگی که بعد تو بغیر از من زار بند نهین پیش از دکان خود و جد	کس بخود رستمدیده در افاق که چه بوده است مرا سو و چه بود
با تو از فرط پریشانی و عسرت کفتم امر کردی که بقتبذی دو مرد معما	شرحی مختصر ای همت پرما کز بهیر بنماید همی رفع ضرر زین جاکر
دو عمارت گروش منصف ده ایست جمله گفتند هر کس که بود تار آب	بنشستند و نوشتند در این ره محض سهم خود را بددی چه و چون و جز
صد قران خرج خرابی دکان خود بود کند ای لب آب آنکه بی نقش و نگار	از کج آجر و بنا و نی و چوب کبر مینماید بکه و سه سیکی چشم نظر
نپذیرفت و بر آشفت و همی گفت میرزا صفر علالت و ممول تقاب	خرج دکان وی از هفت قران بخرد بهو اداری او تنگ بستند که
زان طرف باد و سپهر عم و برادر زن خو باسروش پزار آرد بر آورد و خروش	سید بره فروش اند و حاجی اکبر کاظم لیش بخون تر شده یار اسپر

مادر احمد قصاب عروسش پر دو
از پس پشت حسن ناد علی پریز باف
گفت بینکامه ما کرم چو از راه رسید
گفتم ای کور مفتکی تو چرا آفت برد
حبشنی زاده همیشه نو آیه اقبال
چشمین نیران هیئت و بان پند
گفت کلبورنس بی بی کل ایچای
سستن باجی و شیرین دوز افشان
از تماشا چه بگویم که فرو بخت زبام
سوی ریش همه پلزد از آنرو که هنوز
الغرض صاوق دیزی پر و حیدر بر فی
بادی همه شکن نیز بر آشفست و گرفت
که خدا دید شلق گشت و بهم متفق اند
به عجبی گفت عجبی بازی قنتر شوردا
من از این نادره کردار چو عجز زده
یکت غرور دم و پیداست که بگرد
اری اجماع خلافت بنه و آنچه نمود

با کشت چوب دویدند و سهرنی چادر
شبت پر کرد و شرپ زو بجواد مسکر
حمزه کور و لیسر شخم حرامش جعفر
نکر خود بیش عزیزم لته و بی ضرر
یا علی گفت و بدخواست همی از قهر
بود و مطنخ و کردید از این حال خبر
مائی از بی بی خودیسته اکنون کمتر
فحش بسیار به فیروز به کاکا عظیم
بر سروردی تماشا بیها خاکستر
کرم خاکستر او داشت بدامن آذر
لق نمودند زهر سو بچاق و شمشیر
به یکی دست اجل بند و کمر دست
صد دسی فعله فولاد تن زور آور
ترنه بر دار و بدو های شرواهی قنتر
بر رخ و قاتشان منکرستم بعبر
بر نیاید بکه کین بدو هامون لشکر
ورنه کی راست شدی کا خجافت بعبر

در قضا تو علی پازم لب آب رفیع
 روز تولد پنهان و بخشش آمد بکبریت
 چون چنان دید بصد غرور و درویش
 گفت میترسم از آن روز که از سبیل و مشت
 دست بردار این کار و حذر کن که
 که خدا قند می خواهد و مخلص قلق
 پنج تومان دگر بنده جزان خجیران
 کفتم ای نیک محصل چه حصول تو بود
 دعوی کوب برفت قران خواهد بود
 زیر با سر مد و شلاق تو را خواهد کشت
 شکی نیست که ای خوب مرا رساند
 شصت خواباند و چنان روحی بود
 گفت تا یوسف خوابی و شکری بشکل
 هر مثالی که مرا بود بدست از معمار
 ای قوام ای سپهر فتح و ظفر اقایید
 بار رفیع آن رخسار پنهان خراب
 بخدا و یسیر و جان تو که ز ظلم و ستم

بود فراتش من غمر زده بی مایور
 زین روی خجیران قلق و شدره
 پست دارونه بمن بنده می تویش
 بشکف از رخ چون تسخیر کلت نیل
 مرد دانا همه از خفسده و غمزه حذر
 بی جهت آب رخ خود به بر خلق بر
 یستام ز تو بی در و سرو لوک و کمر
 کز پی قلق او ساخته سینه سپر
 قلقش حسیت بر و شرم کن از پنهان
 که شود میر فلک مرتبه زین حال خبر
 باد نفیرین بتو و آنکه ترا خواند بشیر
 که شد از خون و داغ و خونم رشیم تر
 از چپ و راست کشیدند مرا زیر کذر
 همه را پاره نمودند که خاکم بر سر
 ای قوام ایفلک مجد و علایا حور
 حال من این بود آخر تحقیق شکبر
 آنچه او کرد بمن کس نکند با کافر

خود بظلمی من جسم غاویزند	بچنین ملو ز من ای همت فرخنده
عرض کردم که بمن خصم نکرد غایب	خصم غالب شد و کارم همه کردید
یا غلامان تو استیره خلافت ادبست	در نه از پشه چه خیزد و چو بجنبد مصر
با دلای تو و عمن تو و تقویت تو	حاصل عرض من این بود وانی دیگر
تا بود از پس هر غر و خطر ذل و دنیا	تا بود از پس عیش و طرب بخت و دنیا
تو بعد دعوت صد عشرت و صد شین	از کف ساقی مهر و می و دهقان پر
نیکت خواه تو و بدخواه سی و بی ترا	با دور باغ جهان مسکن و در قصر سفر

سماوریه

من سودا روزه در دل غم دیگر دارم	از دیگر غمزدگان در دوزخ ترو دارم
در من از غم بیدار میرویان غنیت	داغها بر جگر از کینه اختر دارم
و فتر عشق بیم نه که من سوخته دل	ارزخ و مژه بکف خامه و دگر دارم
قصه عشق عجب نیست عجیب دانی	داستانی که من از بهر سماور دارم
تا سماور را دزد از بر من کرد جدا	چون سماور دلی از غصه پر آذر دارم
در دبد که هر یک کرد و من اگر کرده او	دامن از اشک پر ز لولو و کوه دارم
منم از صحبت هجران سماور مکنید	نتوانم که دل از صحبت او بردارم
روز و شب مونس او بود و کنون از غم	روز و شب تاله بهر کوه چه و معبر دارم
شاید بزم من از من برخ رینا نهفت	آه از آن بزم که بی شاهد و دلبر دارم

یادم آید ز فروشنش آتش دل
دی بغلیان سخن از فرقت او میگفتم
خبر از دودل و ناله من خواهد داد
پیش دانی که بمن دروچه حلیت نمود
پیش من آمد و بسود که با کبر شا
آسمان با همه فرو عظمت رشک بد
پی این طره سعاد که چو قرص مهر است
پیش کشش کن بشه او را ویندیش که
تو فرو نشده شو و شاه ضریار بود
گفتم ای سبکت بهایون ز کجا آمده
خوب گفتم ولی این قصه چنان است
من و کبر شه و اینگونه تمنا حاشا
سرو جان در قدم شاه جهان باید
شاه یا بخت جوان ماند با دلش نپس
اوشنید این سخنان را و بصدر نغمی
کرد اصرار بداند که آخر گفتم
زین سخن چون کل شکفت و بخود گفت

لاجرم آتش غم در دل مضطرب دارم
گفت من نیز ازین غم بدل اخذ دارم
آتش کمر غم آن کم شده بر سر دارم
بابه اریح که این محمضه باور دارم
اشنای فروزون از حد و از مر دارم
زا اعتباری که من امروز دارم در دارم
با تو اکنون سخنی لایق و درخوارم
خبر از خود خداوند مظفر دارم
در میان رتبه دلالی چاکر دارم
که مشام دل و جان از تو معطر دارم
دنده را در بر خورشید منور دارم
کاین جبارت را با شاه فلک دارم
که چه این بان بلخ نیز محقر دارم
این دعائیت که هر روزه مهر دارم
این نصیحت بتو از خیر نه از شر دارم
من لوز از پی این کار مخیر دارم
سعی اندر طلب رزق مقدر دارم

دهن شیر سهاور را بگرفت بدست
 رفت دیکماه فرون هست که از قن
 پیچر بودم از قاعده ملک علی
 والی کشور این قاعده را جاری کرد
 ظلم این قوم جهان را بگرفت که من
 تو طمع بین که با خیال در این گفتار
 دل من سد سکندر بدو اینان
 باش تا در سدا نزد که مانند کلیم
 من فرید و نم نشکفت که از یاری
 بر من از فوج شیاطین نزدیک
 استخواند ملک قدر مظفر که بوی
 انکه از رتبه لالائی عالی در او
 انکه از پر تو خورشید فروزان رخ او
 داورا داورای از دزد لبوی که بر
 دزد و دانت که من در عوض بخش تو
 ورنه راضی بچنین امر نمی شد که هی
 گاش می آمد این بعد را میزد

یعنی اندیشه کی از زوبه لاغر دارم
 ماجر ابا ج و دبتی و کلکتر دارم
 ملک کوید که من این قاعده را بر دارم
 پس من این مظلمه با والی کشور دارم
 از جهان روی بدین قوم شکم دارم
 چشم امید زهر مشرک کا فردارم
 رخنه بازینان در سد سکندر دارم
 قبطیان را همه در نیل مقدر دارم
 ملک را امین از فتنه بیور دارم
 تا خداوند ملک خورا یاور دارم
 چشم امید پس از خالق اکبر دارم
 عار از منزلت هر قل و قیصر دارم
 در بهره دو صد خسر و خاوردارم
 من که جم مرتبه میری چو تو داو دارم
 وامن و حبیب و بغل پر زو کوهر دارم
 خاطر از غصه پریشان مکتور دارم
 زانکه من نیر شباهت لبهاور دارم

شکم مثل تنو است و دوستم دست	نمی چون دو دکش و سینه چو مجر دلم
و من شیر سمار که از او ریزد آب	بنده دارم ولی از آلت دیگر دارم
که سمار و دهن شیر به تنها میداشت	من بهی کردن شیر و سمار در دارم
تا فلک را سخن این است که از جرم	گاه در کف دف و که بر لب و ساغر
قول مطرب بهمه این باد که در محفل شاه	کوش بر بابتک دف و نغمه مر درام

محمّد سماوریه

از قصه سماور عبرت فرود مارا	در دامن فوق از خود رنجاند کبیرا
نشان بهفت از کس این طوطی طیار	دل میرود ز دستم صاحب دلا

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

با کبر اکو بید از قول دزد با بون	کز بهر مال دنیا چندین مهاباش محمدون
با صاحب سماور نیکی بنمای افزون	ده روز میر کردون افسانه ایستون

نیکی بجای مایان فرصت شمارا

هر جا که شد فرو کن چون خیزد ز جلال	نه از قبل تخاشی نه از دبر تعاطل
با کبر اشب و روز می زنی بی قائل	در حلقه کل و دل خوش خواند دوش طیل

بات القصبوح و هیو یا ایها السکک

مار از سر تقدیر مایان خبر ندانند	چون سوسن و چون کس لطف نظر ندانند
جر کار می پرستی کار دیگر ندانند	در کوی نیکنما می مارا کذر ندانند

کرتو نمی پسندی تغییر ده قصه را

عقل جناب آقا قدری گسست بنگر	قد چو عوالت او زانده خست بنگر
آری جهان فانی عیشش عم هست بنگر	آئینه نکند در جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک فلان

آقا زرد و معده چون چهره بر فروز	نتوان که در حقیقت آن زخم بد فروز
ناچار کرد و آختر لیکن اگر مگو زد	سرکش مشو که چون شمع از خورشید فروز

دلبر که در کف او موم است سکنجارا

ترسم بروز کار آن این داستان بماند	از قصه سعاد و بهس سخن براند
چون اکبر اندالست کوئیم نابداند	که مطرب جریفان این پاری بخواند

در وجد و حالت آرد پیران پارسا

هر که شو قضیت مانند چوب د	سرا ز سگاف بالا بنهد لغایتی
فارغ مباشش بکیم ار کار می پرستی	هنگام تنگ دستی و عیش کوشتی

کاین کیمیای هستی قارون کند

جانی که خورد آقا ساغر بنغمه رود	از منع شیخ سچید در گانه مهرم رود
گفتم کس این ممانک شود است نکشود	حافظ بخود پوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

قصه شورش و بلوای ایالتی بند را بوشهر :

چو که بگذشت ز بهشت بهشت
 از قنای فلک و کید سپهر
 خان دانا دل بچشم اورنگ
 در بر خویش مرا منزل داد
 تکرانی که بجز جابمیکرد
 لیکت عیو و بهنس کام
 روزیتم زور و دم چو گذشت
 با مداد ان چو خورشید خرو
 دیدم اردو و گردوی قجارج
 رخ برافروخته چون تند آذر
 جمله گفتند که مایی کنهیم
 محرم شاه و زشته محروم
 شاه فرموده که از شهر کنون
 باوی مالک التجار است
 برتنی از پی حیلست مازی
 غول بی شاخ و دم آفای
 هر طرف غر و سکنیزی میداد

سیصد و سیزده از جبهه
 کد ز افاد مراد و پو شمس
 سیمی حضرت موسی سرنیک
 دلم از مرد می او شد شاد
 عقد از دل من و امیکرد
 خرج من با خود و مرکم بخدا
 رفت ماه حبیب شعبان
 از زمین شد لفلک نعره گوی
 مستقیم بلایس تجا
 آمدند از در و کردند حشر
 با تاجر مملکت پادشاهیم
 ظلم بر ما شده و مظلومیم
 بنمایند ملک را بیرون
 بی ملک کار بهاد شوار است
 دست پنهاده بلوطی مازی
 چون حماری که بر او بندین
 لکدی میزد و تیزی میداد

بعد از آن حاجی علی کبیر
 زان پس خرس شکم کشید
 حاج بوالقاسمکیش سفید
 کوریک چشم مشیر التجار
 ز دلور و رفق و خواست
 خان صحرای حبش حاج بشیر
 موش ده وشت خروشان
 از شبانکاره تنی چند فصول
 میسره و دند بهم از چپ است
 حاج عبداللہ زشت کافر
 بود در کار رفیقان ظلم
 سیدی بود ببالاچو شتر
 داد میزد که عزیزان فریاد
 از خروشدن آن واعظ
 رشوه خواری دود به تحریک
 آن سلیمان که بود بحر علوم
 گفت دنیا همه شلست و فرا

با محمد تقی در دوشیر
 حاجی آقا و رضا بود و رفیع
 می طبر زید بخود همچون بید
 که روان شد ز یمن که زیبا
 دور عامه خود بست فشک
 رویش از غصه سیه کشیده چو قمر
 دم زمین زد چو کی عثمان شیر
 با علی اصغر و با عبید سل
 که ملک مالک مایملک است
 گاه می زد بشکم که بر سر
 خرطه میداد لبان قاطر
 ریش او پس ولی تحمش قر
 عنت و عصمت یافت بیبا
 دل بکر خجسته ام میزد شور
 شاگرد از شسته شده شاکی توان
 کرد نفرین بچپول و بظلم
 عمر با کوه و امید دراز

پیشوای همه اسرار جو
 از ته خلق برآور و فغان
 ز انظر سید دلال نوح
 که ز جاجسته و فریاد کنید
 یکپهزار و صد و سی مایی که
 هر طرف فتنه و غوغا کردند
 جمله گفتند که یار ملکیم
 تن ما باد بقریان ملک
 شاه اگر کرد ملک را نوح
 مانده چون بزرگرو فلاخیم
 بر تنی رستم عهد بخشیم
 دام چون خم خام است بچنگ
 دشمنانرا سر و گردن بمجا
 چون بدین پایه سختشان برید
 مذکر از پشت سزار تفت
 جست و چون شعله جانسوز
 از فغانی فلک کینه کال

آفتاب فلک رشد و سدا
 که دو صد لعن خدا بر شیطا
 خلق را داد زهر کوته سب
 روز ادا شد ادا و کمید
 دست بردند به یوق و پیفر
 محشری دیگر بر پا کردند
 بنده خوی و شعار ملکیم
 جان ما باد بقریان ملک
 چون تواند که زما گیر و باج
 ناخدا ایم و همه ملاخیم
 جم وقت خود و عهد خویشیم
 خصم گیر و بود از خصم نمیک
 خور و سازیم به بلط و مجد
 رنگ از صورت عباس برید
 ناخدا جامه ملعون شقی
 ز تو ی شختم علی باز قلو
 بود مضروب جفا کس حال

کشت بچال و برادر دین
 پیشش دید و دوان شد چو
 از لب اسکله صد جلد بدو
 جمله بودند قوی بال و سخی
 مشتبار از دوسو گردید
 چون دو صف بزرده عیان
 بیم آن بد که یکی کشته شود
 که زمین شق شد و باخوف
 همه گفتند سبالو آمد
 از سبالو چه بگویم که چه کرد
 استین بر بنو و رقاصی کرد
 پیش روی همه سر قمرید
 صد هزاران زن چو چایب
 آتش کرد فروزان که پسر
 همچو آن سید دلال غریب
 گاه دف میزد و گاهی تنبک
 خلق باز را در دهان داشتند

پیش پای حسن و خورشید
 این خبر بر و بچالان زود
 رسیدند و نمودند خروش
 زابل سرحد و همه او ملخی
 رخ بر افروخته غرغر کردند
 هر دو بستند بهم توپ و تشر
 خاک باخون وی خاشته شود
 کشت پیدار شکافش خضر
 بگریزد که لو لو آمد
 هبکت میزد و دستک چون
 شرم نزدانی و تر قاصی کرد
 کون خود را پو الکت رسید
 میزدند از عقبش دست و کل
 شورشی کرد نمایان که پسر
 خلق را گرد زهر سو غریب
 گاه کف میزد و گاهی تنبک
 پای مییم آمد و بنشند

او ملخی
 است
 هر دو
 قمریه
 در سرحد
 ۱۳

سبالو
 نام زن
 سخنی
 است

بسکه کردند فغان خاص و عوام
 بچه بازی هم در مکت و دو
 الغرض فاجر چند از حجار
 مقصد و مطلب خود را با هم
 صد روانا دل کردند و خجکا
 مصلحت را شه خوشیدیر
 چونکه از شاه در آن فرخ روز
 شب بهمانند و چون شد روز که
 همه دل تفت و غرمان کشند
 آنهمی گفت که در پهنه جنگ
 آن یکی گفت که من شیرم
 و اندک گفت که من بادهر
 عهد کردند که بی لاف و کزاف
 کز پس کوچه چون دو غرمان شیر
 از کدزد کردن آن دو سرباز
 آن یک از ترس نفی کرد
 چون دو تیر از پس هم خالی شد

لرزه افتاد بکوی و درو با
 این چپک میزد و آند میزد
 با کروی ز صغار و ز کبار
 عرضه کردند بصدر عظم
 کرد سلطان جبار راگاه
 کرد چندی بچوبش تاخیر
 کس نه بایوس شد و نه فرو
 کشت جمعیتان افزون
 از پی رزم رجز خوان کشند
 بر کم چپک زار غده ملک
 چون ز میان بی درال نرم
 بدرم شیر زیان را زهر
 رو نایب زمیدان مصاف
 بکشد و دوسر باز دلیر
 روحشان کرد ز قالب پروا
 کوشه را رصداش کرد کرد
 پردلی شان بهمه حالی شد

از خروشیدن کیسه تفنگت
 سید آقا دم رو کشت و گزشت
 شورش افقا و میان مردم
 آنکه میدید بدشمن کسناخ
 کار محمود بجائی برسد
 رجبو نیز چو آقای مشیر
 بود آقای امین در پس هم
 جست از جا که به بید چو نشد
 نتوانست بکس بستیزد
 داشت پردوش کی طرقة عبا
 او فتاد از بر دوش زین
 کسی از خویش نه پرداخت کرد
 غایب از چشم همه مردم شد
 پر در آورد و بد آنکه نه پرید
 از نهان گشتن آن طرقة عبا
 چند کوئی سخن خام نشا
 دهر را عادت و خویش چنان

کس نیاورد دیگر تاب و نکت
 رشته طاقش از نیم کیمخت
 دست و پاشان همه در هم بست
 در خنید از غم جان و سولخ
 که بدان قل تشنی بر خود
 مبتلا گشت به آزار زمیر
 بادی خسته و جانی پریم
 شورش خلق چرا افزون شد
 خواست تا در رود دیگر یزد
 که فرون بود ز ترمه به بها
 روزین گشت پرازیه چین
 دیده از نیم نمیداخت بر او
 با همه پهن و بزرگی کم شد
 که کس او را بهو اینزید
 بیوائی شد با برکت و نوا
 مرورا پنجه بیاید گفتار
 که به پرورده خویش است مکن

گاه نعمت دهد که نعمت	گاه عنت دهد که ذلت
نه ز دشمن شمار و نه زدوست	بد و نیکی که رود با تو از او
همه برگزیده خود مجبوریم	او بود آمو ما، موریم
نه رنجبار بودنی ز قوام	این خروشیدن و غوغای عوام

مثنوی موشیه

قصه شیر و خواب خرگوش است	ذکر ملا محمد موش است
داشت در دل به روی کار دار	بود ملا ز مردم شیراز
بگفت آرد ز کد میشتی ز	که نماید بملکت هند سفر
برد پوشید بجای زندگیا	بر پد چند روزی از افلاک
بود از رفتن سفر معذوفت	لیکن از فقر آن بلاکش عمو
کز قضا با وی این معامله	تا بسال هزار و سیصد و هفت
شکمی داشت کنده چون	قصه امنیت کان کم از یابو
خواست تا رو کند بکشور	با چنان اشکم آن آید پند
چیز دیگری نداشت سربایه	بجز از ریش و سبلی و خا
دانش را گرفت و پیش کشید	زن پیروی از پیش بدو
ای فرومایه تر ز کوساله	گفت ای شوهر نود ساله
آلت چون قوت شده	کر چه دایم که پیری و ملا

سرفه نایت بود چو پاکت خس
 زده فخر انجمن توی کونت
 لیکت ترسم پس از زمانی دیر
 افعی مرده میان رانت
 با چنان ریش ای خسته لقا
 عشق هر کش در آید از در تو
 پرده آبروی خویش مدر
 مونس جان بی قرارم شو
 گفت ملای بی نو با جفت
 بیش از اینم مسار آزرده
 دست بردار از کربانم
 بیرقم را فلک نموده بخون
 دست بگذار بر بل بنده
 بجز از خایه های پر شکم
 زن باو گفت خاک بر سر
 مال تو کر ز ریج و غم خفته
 غم مخور که سفر چو بازاری

ظرطه ات انجمن که لغز کوس
 که شده خشک در تنبت نخت
 که شود شکم تو از نان سیر
 سر برون آرد از کربانت
 موش خود را در اگنی بخلا
 برو و عقل بهوش از سر تو
 همه خود را ز مهر بر
 سر شب تا سحر سوارم شو
 که فرو بند لب گفته مفت
 برو ای کوفت و ماشر خود
 چه طلب داری آخر جانم
 نفس از ضعف میکشم از کون
 تا بفهمی که مرده یا زنده
 کند فرق هیچکس ز زخم
 کی چنین بوده حال شوهر
 مال من چون کلیست نشکفته
 باز رویم و برکت سارالی

بل
 برو زار
 کل آند
 تا سار
 کوبند

شاف چند بهمت بدرون
 لیک شرط این بود که زن
 پسرم را بر بهر ایت
 کرد ملا از ان ضعیفه قبول
 روی هم نمود با پسرد راه
 سنده کنز با بهره و منزل
 تا بجالی که کس چنان نشنید
 دید شهری بخرمی چو بهشت
 احمق اندر و شده ساکن
 کچل بی حیای کتاخی
 روی رشتش جهیب تر از
 گفت احمق غریب باید شد
 باز گفت این خلاف قانون
 روزه خوانی کنم که شغل حرام
 اری آن روزه کنز برای زرت
 روزه خوانی که در پی مزد است
 الغرض چون مه محرم بود

که شود خرزوات بمثل شون
 مرده خویش را کفن نکنی
 تا شود پاسبان بجا ایت
 کر چه در مهبس نمودن کو
 باروان فکار و حال تباه
 نه نمودند و دم او را دل
 رفته رفته به بمبئی رسید
 خلق او نیک خوئی نیک شرت
 که بصورت آدشتن جن
 خرابی و دم و کا و بی شج
 زابله چون کبی که خورده نگر
 چند روزی طیب باید شد
 فن طب خاصه فلاحون
 بهتر است از حلال نزد عوام
 کی در آن روزه از ثواب است
 روزه خویش مخوان که او
 روز اندوه و ماتم و غم بود

بست ملا بسیرگی و ستار
 کروش خم شد از گران بار
 با عصائی چو قد خویش بلند
 در بر خویش کرد خست سیاه
 ساق بالا نمود چون لوت
 دید اینجا سیاه پوشانند
 دلشان دیگر و زبان دیگر
 گفت هر چند عاری از کارم
 بهیچ بوزینه زجا بر حسب
 بود جاری زیننی او و مف
 خطبه خواند آن شکم سبزه
 سخنش نبود فرو فروغ
 خواند شرعی ز حال شمرید
 اقرار بست بر خدا و رسول
 خرخره گریه در کلو انداخت
 من بر آخم گریه بریند پدید
 حکم میکرد تا زبانش را

که توان کرد از آن دو صد
 زیر صد زرع کهنه جلوی
 دم تحت الحنک چو خم کند
 شیخ نجدی شد و قناد بر
 رفت تا خانه بهان احق
 روزه خوانان چو خرخره
 خر سکی چند رفته بر منبر
 کرم گردیده است باز
 رفت بر منبر و پناشت
 سینه را صاف کرد و اراخ
 که شدم روده بر من انجند
 هر چه میکفت جمله بود دروغ
 وز بزرگی و عتبار نرید
 داد ذلت بخاندان بتول
 خلق را از بهنیق خود و کسرت
 بود و این حال را از او میزد
 شمر ملعون بر دهن گشاد قفا

تن نمیداد کاین منامی
 باری از بسکه آن خبیث دغا
 کشت احمق فریفته سخنش
 باز بستند خلق نامش را
 موش شد کرم کرم به شد چون شیر
 آری این مردم از خوش عوام
 یک بر از کله چون گذشت
 کار آخوند موش شد سگ
 روز تا شب امام را میکشت
 از پلوی های حسنه احمق
 آن قضیب مسروده بهم خوش
 عهد آن پیر زال را شکست
 ای که در خواب غفلت نهشدا
 چرخ و اختر عیوی جان تواند
 شاخ و صرص و طمع تیغ
 پیش نیکان نگاه دارا
 تا آخر در افکند دغا

شاه دین را کند دلیل و زب
 به تباهی نمود آه و بکا
 داد جا بر لبه را بختش
 بست و زندگفت خامش را
 کشت تا بکا رخویش دلیر
 بزدل و بطیعیست تمام
 بزرگان جمله بر جهنم آتش
 وقت آن شد که افکند تکه
 شب سر سفره قاب اعی
 کردش شد کلفت لبش
 شق شد و شرپ خورد و نوش
 رفت و با قجه دیگر بست
 پنبه غفلت از دو گوش بر آ
 گاه و بیکه در امتحان تواند
 تخم لای دشت بجا کما
 باش غزلت طلب جاه
 خاک کین به حقیقت جا

عشرت اینجمن دول پست
 پاکمن از کلیه خورشید در
 در مصائب مدار دل بدیم
 همچو آخوند موش غره مباح
 چونکه آخوند موش یافت
 رفت در کنج خلوت و پست
 گفت ای کربس کران جان
 گفت ای کربه از تو شادام
 گفت ای کربه دست به سبلی
 گفت ای کربه احوال عور
 ارژد بانی ولی نداری غای
 همچو پستان چکد خست
 دست مالید بر سر و پیش
 خواست صابون کشید بر سر
 دوه شب کار او چمن بود
 تا بتدیر عتبه و حماله
 بود زالی خمید قد و کمال

دل نهادن بر روز نادانیت
 با کدائی و کنج فقر لباز
 کار بی مصلحت نکرد حکیم
 آدمی در شمار بره مباح
 کربه او گرفت کم کم جان
 سر آن کربه را گرفت بدست
 غیرت پتک و رشک سدا
 از پی خدمت تو زادم
 کردن شیر و خر تم سبلی
 که توانا و کاه رنجوری
 زان جهت کار بر تو شده شوا
 ای خوش انکو ترا نقد زبیر
 بفرود و گرفت در مشت
 همه شب تا سپید دم زد
 کربه بی جلش نمی آسود
 نیم سورهش برفت در چاله
 در دانهش نبود یکدانه

چانه اش را ز کف باغ
 شکمش همچو خیک پر از باغ
 شیخ او را بدید اندر سق
 کس فرستاد زود در برابر او
 کرد او را برای خویش بخا
 گفت اگر مرغی هست و نامی
 خواست تا حمله بیاگردند
 باب عشرت بروی خویش
 بوسه چند زد بروی عروس
 خواست تا آنکه بسپرد ره کوه
 گفت با او عروس خیره پیوست
 دبره کوه اگر چه کان زراست
 از ره دره رو که در این راه
 رمز کی چند گفت در گوش
 گفت از اختیار خالی است
 وقت آن شد که شاخه جان
 لب لبب مرا و ناف بنا

یار هر خویش بود پیکانه
 راه بادش هزار زرع کشا
 باد انداخت از شبق در بوق
 رفت آهسته شب بستر او
 این زمارا حلال خواند میباح
 جنده بازی ما بود شعی
 باد در بوق و کرنا کردند
 رفت در حمله تا شود داماد
 کرد او را چون بخت خود معکوس
 ران ره آر دعو و سر بستو
 رخت ماورج خویش چو می
 لیکت را بی خوف و خطرات
 چشمه هست پر ز آب و کیا
 ساق خود را نهاد بر دوش
 تف کن ای یار هر جان بجا
 ریزد اندر صدف در غلط
 الفب را بکن بمرکز کاف

دست را حلقه کرد در گمش	تنگت گرفت همچو جان بست
اندر آن حال از قضای فلک	نوبت چک رسید و وقت
آلت شیخ مرده شوده	رفت از حال و کشت پشه
با همه سختی آن قضیب بلشت	لغوه نمبود و چانه اش کشت
مرد و کردید تششش	آب حیرت بر بخت از تشش
شیخ با اینکه خورده بود تشش	نه پس پیش برد و نه از تشش
کرد او را سپهر دون پایو	کشت محروم از وصال
بود در کار خوشتن جیران	که چه سازد بدر دبی در مان
یادش آمد که نوحه خواند	خوشتن را از عصفه بر ماند
که فغان گاه بی قراری کرد	رین جیبیل نوحه خواند غاری

بطور نوحه

که امی قضیب سخت پی بدین کال	چو شد که مر نهاده رخزون در کنار
پیش یار یارین منجرب در از این	بپای خیز و باز بین چشم اشکبار
ز آه من حذر کن بسوی من نظر کن	
مهر زلف قرارم مزن بجان شرم	
تو ای عروس با هر چه آتش نشسته	بجمله آرمیده ای لب از سخن بسته
ز شوهر عزیز خود چنین کناره بسته	چه روی داده ای صنم که عهد بسته

نگار ماهر وی من عروس شکوئی
خدا ی چشم بسته کشته شوم بهت

ای سپر کار رو نگار نگر کس نگر دیدار او بکیتی شا عیش او بچ فویش او نیست پخته کی خواستن از او خاست چون کنی شصت سال در دوازده سال خواهی از روزگار گیری کام نا کهان از دست در آید اصل جیب جان تو را نماید چاک از لباس حیات کردی عور روی بر تابدار تو دلبر تو خر من عمر تو رود بر باد	کپی چرخ ستیزه کار نگر کاف به این بخله طبع بد جواب مر جمش ز خم سینه لیش است کامکارش عین ناکاست بذخیره بنی بسی زرو مال بغراغت بسر بری ایام عشرت را کند برنج بدیل زین جهانست بر دو بعالم خوش بخشی بجاک تیره کور دیگری در رود بستر تو نماید کس از تو دیکر یاد
--	---

پیشیه

مخدوم مطاع مهربانم گفتی که زمرکت کو سفند من نیز بجان تو کو گزینم	در دست پنجه دهمی بجانم کردید خراب خانما نم افتاده شرر در استخوانم
--	---

<p> بسیار ملول و بدکما غم کیست چند کمر بر امتحانم من بنده انجمن زریام نه راعی همیشه و فی شبانم جان تو و جان مادیانم کس زن فعل خوش عنانم میر و اگر استر جوانم آسوده زمرت این دامنم نه عملکنم نه شادمانم در چشم سگان استانم رسم آری جان ناتوانم بنشین بگو به تجمکام کر زنده در این جهان مانم بکت یکت ز تو بازستانم </p>	<p> لیکن ز نوشتن خطوت آری شکفت اگر به بند سود تو کمر از زبان من از پیش دیگر مگو که مخلص میش چه برو که باد باقی قبر بدر هزار بر پیش نامردم اگر تو بر نجم با بودن چون تو شیر مرد تو باش که من زمرک پیش حق مملکت هنوز باقی است بگذر مرا بجالت خوش هر گاه که میشکے بمیرد الف قدر بدان که سال دیگر آن نادره میسگان خود </p>
<p> کمان قد موزون چو شد از نوی بیار کشته لطفهای پیشتر کور محتسار چه کردی </p>	<p> دی تاجان باشی سلطان جلال الدوله پیش از اینت لطفها و مرحمتها بود </p>

باغ حسن را ترانیش اگر بنمودند
 این شنیدم پر ز غوغا گشت شهر از شور
 خود گرفتیم تیره شد آئینه خسارت از خط
 تا چه نمودی که رویت نزد چه بگشت
 چند خواهی منروی در جره گردید آخر غم
 مثل این این غوغای شش نتوان بود نگین
 کفتم این شیرازیان رنندند خود نشیند
 از غوغای گردنت دل در طرب آید خدا
 تو بدل بردن ثمر بودی چرا دادی دل
 با جرایش را بگذار این کون فریه
 تا تر کو مست من می کامیت عذری
 کونت از پستان ابرم خور بس بی صفا
 رفت رهبان قضیم و کلیسا سرت
 ابر من با پی سیم است کونت ز رفیقا
 صاحب یوان حکومت کرد نتواند اگر
 اگر حقیقت را من پرسی کنون این جان

حلقه مشکین خم زلف چلیپا را چه کرد
 ای بلای جان ما آن شور و غوغا
 آن سرین فربه آئینه آسار را چه کرد
 آن بر همین و بازوی توانا را چه کرد
 با صریفان رنستن در باغ و صحرا را چه کرد
 خیر و فکر مباد که کن آن جام و مینا را چه کرد
 تا چه شد رندان مست با ده پیما را چه کرد
 آن عروس مشکوی ماه سیما را چه کرد
 در بر همین مکر آن شک خار را چه کرد
 مشتربهای جوان ایر در بار را چه کرد
 رشت بهشت ریش آن مغر و امار را چه کرد
 آن دریده کون چه شد شیر مشغول را چه کرد
 بر سر رهبان چه آوردی کلیسا را چه کرد
 مای سیمین من کو زلف در بار را چه کرد
 از تو می پسید کاخر صرمت را چه کرد
 سناست این عالم قوی آن به که در عاقل

یاد از آن شبها که با مطرح الفت ساز کرد
 که ز جوریش نالیدی و گاه انجور کرد
 که کشیدی از دل تنگ آه و شک از دیده^{الله}
 که ز جاجستی و جام آورد و مینا و ساغ
 که در خفتی و که برخواستی گاهی نشستی
 از منقش چهر زنگین و خط و خال کجای
 صعوه دل اچو دیدی در بر من بال
 تا شود کج سیرین و کان سمیت را نکبای
 بسکه کفتی ریش ز شتم کرد ما را نیز خون
 کوفت بال و پر و خوس غره ام از بس سیرین
 تا نمائی میل من سخت و میلم را فروخت
 چون بتو بسو ختم از ضرب ایر خاره پیر
 ارژد بانی شد عصای گیر من در دست
 خام آغار از کشانی نشاندی در بر من
 من خرم که آن پری با خاطر خوش
 شرح حال آن پری رو را بسی طایب
 تا نشانت از لوندی زن لوندی

جنگ را انجام جستی صلح را آغاز کرد
 که ز صفایان شکایت گاه انشیر از کرد
 که فغانی خون ل ز چشم و شرح راز کرد
 گاهی از ساقی ستان خواهش بجا کرد
 که کمره بر طره مشکین زد می که باز کرد
 کلبه ویران مارا که بر آرز کرد
 حلقه زلف سیه را کردم اهلوز کرد
 مرده خونریز را چون چنگل شهباز کرد
 روز و شب این ماجرا با در و دم افشا
 که نمودی چون بر بطنه چو سینه باز کرد
 از پی کیت بوسه در هر ساعتی صد بار کرد
 بی زمین را کار بگریفتی و بی آوا کرد
 راستی را سحر نمودی تو یا اعجاز کرد
 مر حبا کا هر مینی را با پری و مساک کرد
 تو بپشت درشتی چشم حسرت باز کرد
 لیکت با با این سخن را از درازا ز کرد
 ارژد بای که خرد در مقعد حمد و ن شکا

و ط ع

آفتابی ملک که تو مرا می نشناسی	من نیک شناسم که مجلس و گری تو
نخاکین شتو از طایفه زابل بصیرت	دارند تاسف که چرا بی بصری تو
کوری نبود عیب تو زین مسند بگذر	کس آن کور می چکم ز نیک گری تو
که خور که خر خواند تو را حیث نباشد	خر اچو حقیقت بود از خبرتری تو
حرفم بسر الولد و تنه ابیه هست	شک نیست در این ره که پدر اسپر تو
کم شو که اگر جان بستانند بخلقت	کادم نشوی باز بهمان تخم خری تو
آخ حاکم و این نخست و این مایه نشت	تا خود بچه اندازد لبیم و لچری تو
حدیث لئامت را بیاچاره کجائی	هشدار کران جانب حذر ره سپر تو
گرفی المثل از بخل بکیت شجر می هست	شاخ شجری چونان رایر کن بر تو
القصه کس از کار تو سر در بر در ناک	سر تا بقدم مایه هر در دسری تو
مایه پش کو نیم دلی مردم بو شحر	کویند به تحقیق که کونی بدری تو

ن س ر ی

ای بزرگی که همانند تو در فضل و سزا	آسمان در صدف بحر نه پرورده
بنده امروز نه روز است که با سواد	خانه رهن نمود تم از شخص نری
چه گر خانه خرابی که به تصدیق نرا	نیست چون او بجهان که نه لبیم نری
چه گر پر خور و زودی که کس اندر نه	می ندیده است چو او خانه کن کسیر

<p> مور در او توان خورد و لبصد جهد در بود منبسط آبی و نه حوضی نه گوی که چنان کردی از این خانه سر اخی و تر نقوی آنجا که در آن جان بود و ابشر که مرا کیسه می هست تو بادست که قدم می بنهادستی بر جای سر که چه فرخنده بیانی چه خوش لاجر مادرم بخرید بنوده و گوید که فر جفا کاشته امروز سکت جفا خور دست من گیر که پاکیزه روانی هر </p>	<p> در چنین خانه چنان تنگ که از تنگی جا وصف آن خانه محزون به همین بس که در با چنین حال مرا بنید و هر دم گوید جای تو نیست در این خانه از آزادی که بر نفس منیه پسر سازد و گوید چکنم گاه گوید که ز روی دم من با بردار گاه از روی شخر باری بسکاید گاه گوید که بفر خانه کردی ندیم الغرض بنده در و پشتر ناگه را جز تو کس نیست که دست من بگیرد </p>
--	---

قطعه

<p> خطرا خواندی و جواب نداد چند در از غم روی من کشاد زانکه وجود این بنای بد نهاد انکه تو اورا بهم خوش بگاد </p>	<p> حاج محمد رضا چه شد که ندانم بچ خبر بست این ترا که درین باب گفتمت از من مباش در کله دیگر بنده بر آن غم و غم که بگایم </p>
--	---

چون کنم از جیشی که داشتی آخر	باسکت ایرم بیکت جوال فتاد
قطع	
خروای میر که گویند عین دگر می چند روز است که این قهوه چی باغ شما طوطی را که ز یکدفع فرون بر قد و	هر که از نوع بشر مینی در زیر من است در پی منی و محنت و ادبیر من است خورد و با خوشی کان کرد که چون بر
قطع	
شیخ سپهر مرتبه شیخ الحقیق والی چاکشیده ام و میکشم بنقد و کوره دلم زخم این شخص کوره بند تو دام کرده از من من که ده ام اور این نقایضای حصرو لی عدد من خشت از و خریدم و تو زین اور به بنده جکت و اما تو اسی است کس خش بد را از شیراز ما نبود زین پیش کت نباید و ادن ز حمت امروز که سپاهی خط و غبار ریش	ای از فروغ روی تو خورشید جا از کینه زمانه و دهر بر افتاد زد آشتی که سوخت و ام از آشتی تو مانده براحت و من مانده در من ابو مدار اسجد و بیجا آباد ماند زان تو و زان من خرا من ابو عیالت و اور این عجا چون شد که بدیده شدی شیخ داوی و اجتناب خودت ز شیخ شده که کوفت و فتح چون من افتاد

<p>هم اخير و هم بود از خوشتر بنامی و بکلمه ویران خود نهان آخر دار خانه و از راه مردی من بد کرده ام تو هم از مرگت حق مراده که نباشد و ای بن</p>	<p>هم جوان هم بود از پست اجتناب ای کیمیای دولت ای کنج دیرنا بگره بده سوال من خسته راجو آ بران چنگت عفت و از قید اضطرا نزد خدای غر و جل خالی از ثواب</p>
--	---

قطعه

<p>مجموع حمد کن که چو مردم بد خویش غنی تر و جادو بر خلاف کشتی که با کجایان کج و بار است رستم لاج رض از برای چه باین قدر دانه صلح کدام و جنگ چه عیب این دو گ کوچ همیشه مضرب و از رقیق بقیق است گویند خوش مزاج بود هر که فالج است بر شرح و منجی که بود شرک با خدا اقصی زاد تمام عوب قوم غریب است رعب ادب شود که تاز جمل غنیان</p>	<p>از مغلسی گذشته سیفی و اعرب بد دانشی ولی ادبی را مردی نه غلط مکن که تونه راست نه کج که بخوری تو غول بیابان که در لجه هم تند خروستی و هم کند مخرجه تو سفیدی و لیک از رقیق نه کوچ تو بد مزاج تر شده تا که فاب لجه چون نیک بگیری تو دران شرح و شک نیست ازین که تو از قوم غریب هم کجرام اعج و هم کول هو به</p>
--	---

قطعه

اجرم را کرد ضایع طالبی کرد فرط حرص	کاشمش نخواست آب گشت پر آلا حاک
در بلاک مال من کوشید غافل نیکه چرخ	زود خواهد کرد چون باد کینه جوی را بلاء
دست غلش خاک زود در جامه صبرم که باد	از غم گیتی گریبان جانش خاک چاک
خرم امیته من اسوخت از بن آن که	شاخ خشت را نثار و نخ خشت است
روی برآید از امر خداوندیکه رفت	از سمک صیبت خداوندی عدلش است

قطعه

ایمیرزاده آزاده میرزا یوسف	که کلاه ختمت او را خاک بود پایه
ز وصل خیش چو بنود شادابی بی را	چنان کند که از و نیز خوش شود دایه
بشرط آنکه چو وقت سپوختن برسد	فرورد بنوعود ستام تا جایه
کثیر بکشد و سی ساله را هم از احسان	و بدضیبت که او نیز بسته پیرایه
گراز کثیر تنفر برد به من کوید	که حاجت افتد همسایه را به همسایه
میر احسان خلق بعین شد که در جهان	بخشی چو بخت نیره من ایر خوار نیست
با اینکه بر بران غنیمت بود سوار	زان سان همی رود که تو کوئی شواره
ماهی فرون گذشت که غم زدست او	در بحر و عده نو که او را کناره نیست

چهاره مانده ام چکنم مر مر ابدل گفتم دوباره با تو بگویم ولی ز شرم آخر شماره و عده دور و دراز ایسته رفت باری با بخاره مندل که گفته اند	در دی بود که بچش خبر کت چاره نیست رونی که گفت با تو توانم دوباره نیست آن عده نیست کار از پی شماره نیست در کار خیر حاجت هیچ استخار نیست
---	---

قطعه

بزرگو را من بنده را شکایت است همین قدر ز فراست بدان که با همه تو مرادمان جهان بود کونی و کیفی ز بسکه آمد و شد بر دور تو نمودم کنون چو در زمی کلن پاره دوزی او بخدمت از رسیدم بداد معذورم	ز کیه دهر دور نکند و سپهر پاره گذشتم از سر این مرده و ریک یکباره کزین دو مشکل خود را نمود می چاره رسید کای بجائی که هر ده شد پاره نشسته اند کردی تمام غم خواره که کون پاره ندارد دو پای سیار
---	---

قطعه

نایب التولیه از بی ادبی کردن تو دی مرادیدی و گفتی باخ خود که حنی بنده را طعون اندی ازین ره غافل	نه دل بنده به تنه اول جمع خون است وصف این شاعر طعون بیان پرست که درین باب سخن از حد و حصر افزون است
---	---

اگر کس از گادون خاتون تو ملعون کرده
 راستی اخ باخت که ظلمی لحظه
 متولی که چنین پیش دراز است جو
 باوی زنده بگو ز نیکه خری حرفی
 خربا فنی اگر با تو شرکت بکند
 تو کجا خدمت چون شاه چراغی ز کجا
 بعد ازین دم من ز دوستی حضرت
 بجان موسی کاظم که دل آن مظلوم
 متول شدن قبر چنان مصحومی
 حرفی از کشف کرامت ده بودی کم شو
 تو برو چهر سرکش کشف کرامت تو چه
 خلق خوش اهد فضل کرم وجود و جفا
 بیل سونی اگر با تو بود سجده نیست
 بخدا در دل در خاطر شایسته
 کرد او لاد همین موسی کاظم باشی
 در مشو غه بان بنبر عامه گانه

افریش همه زانی بود و ملعون است
 چون طنجای یهودی بود و نمون است
 اگر کسی بر سر و پیشش تا دوزن است
 حرف بر سر دوزن پروری کرد و دوزن
 همه تصدیق نمایند که خر مجنون است
 لقب بدینا بدکارش که همه از دوزن است
 خوشتر دشمن او دان که کواکین چون است
 از تو ملعون از لاله با بد محزون است
 کی سرا و اچو بوی سرو پای دوزن است
 کار بایت همه بهوده و بد مضمون است
 زین قبل که خوری از خیزه سری مجنون است
 شرط ارشاد به پیش است و بزرگی گونا
 میل با تون همه دانند که با با تون است
 آن بنا و بل که در خاطر تو مکنون است
 هیچ شک نیست که حق بر طرف نیست
 باد گشت همه زنی تنگم چون است

کیست نکس که جیانش باد مقرون است	عمر فوج از بجائی به جهان خواهی مرد
قطع	
<p>که برو تو به بکن حرف مرا نشنید کفتم این وضع شمایست ز من بچند تیری از غیب بخور و می بخون عظیم همه دیدند و تو هم پیش و کمی فحش چشم ازین قصه بیکبار فرو پوشید که بگیر من و ریش منوی پدیده</p>	<p>نایب التولیه چندت بنصیحت کفتم یاد داری که بکوش تو مجدداً شرف دیدی از اضعفان سحر خیز چسان باطنش با چراغ آنچه بساید نمود لیکن از غایت بشیری دلی با دسری طمع و حرص و در تولیت آن کرد آخر</p>
قطع	
<p>که خواهی بجهان مضطرب مضطرب که برزگی نکند آنکه بعلم اندر شد کابلوی از تو سجا و خطر افروز شد کس کجا در طلب دشمن بد کوهر شد ولت و پستی او را همه برکت و بر شد وای بر طالب علمی که عدو روور شد مانکه دوز خلعت و وضع جهان بگر شد</p>	<p>ای برادر بخنی گویمت از من بپذیر عمر خود را مکن اندر طلب علم تلف تا تو اندر طلب علم شتیم پنی علم عالم را چون دشمنی بد کرد است علم ماند بد رختی که درست از گری علم مر طالب خد را چون بد و نیک هیچ دانی جز او ضاع جهان چشم من</p>

کاکستی همه بر عکس و برین کنون
 سید فال سیری که سمر بود عجم
 پسر کاو که خرگه بی گوش دوم است
 حیرت افزایدت ز این که در یام دیم
 یا چرا از اثر مجنه وقت سحر
 جایی حیرت بود ز آنکه درین شهر کنون
 پیش چشم همه کوساله کاو معروف
 باز مانند کان عوز و دوم لایکمان
 در اداره که بود مسکن انقوش ملیله
 کون نشونی و تراشید اطراف رخ
 که چه طحله شود هیچ مسلمان دلی او
 روشنا این چه حدیث است که کوی آخر
 خود گرفتیم که ز نازاده از غایت جمل
 حشمت و شوکت اسلام زبده کردن او
 خایه ز رفرف پیغمبر با عزم نبود

کیست ز او شاد که آواره بودم و بر شد
 رانده از محکمت شاه بلند اختر شد
 بر در عیویان میر فلک چاکر شد
 رس و چوب چرا مار و چرا از در شد
 سکت بطن آمد و کوساله سخن پرور شد
 این طلسمات بهر کوچه و بهر معبر شد
 بی دم عیوی و بهر موسی خورشید
 رفت و با عیویان هم خورد و هم شد
 و قری بست و کار نده آن فر شد
 مایه حشمت او با همه کرد و فر شد
 طحله بی تیره روان کشت و آبتر شد
 لطفه پاک کجا دشمن معنی شد
 مایه مفسده یا مصدر رشور و شر شد
 کی کم اندر نظر مردم و انشور شد
 بر شل کر خری از امت او کافر شد

قطعه

هر که ز ایرانش به لشدن رفت	چون که بر کشت مفتخر بر کشت
کر سینه بود نامور کردید	در که ابو معتبر بر کشت
بی ادب بود با ادب کردید	بی هسر رفت با هسر بر کشت
الغرض بیکس شغیده نشد	که بتی دست ازین سفر بر کشت
غیر محمد مایه آقا	کا دمی رفت و جانور بر کشت
لقب از کاو نیست از خردا	لاحرم کاو رفت و خرد بر کشت

قطعه

دوش و دمای آقای لسان الملک	انکه کردون شرافت است بمان شرف
پیش هم نبسته سیکندکان آقا نثار	خویش داند سیر انکه بدین سنگ
نام وی در نامه بود لیک چو کبیر	از تجلیل بر خواند شعر بای بحیر
شاه هندش حاصل صندوق خود آید	جم نثار و اهرمن را حاصل انکسیر
قوانی که بست و کفش خام عاقل	شغل وی دهنش فرستد خرد کیش کافر
جمله اخلاقش و نیم و جمله فطش خطا	جمله کردارش بر باد جمله کارش را بر
تر خدا که بود ز نبول و ز ریشخ	ز قرآن واقف بود ز کفیه پیبر
رهنمای می بود شیطان در این شیشه	زا انکه در هر کاری از ابلیس جوید یا در
عارف کامل شانه زین را و جهان	خاصه علم بدیع و دین و اندر شاعر

بر لبه فاش کوه ایس بر بود کز دهن
 هر کجا پیاره بنید قند پرچ و تاب
 خیزد اشرا جز در عشق چو ز پسم پش
 گشتی حمد شوم اندر بحر فرج از خستین
 از پی نانی که که میخورد از جوان غیر
 قاتل نه شتر در جوف آن کر سینه
 کافر من کرد چه او بهیوده کونی نشست
 یارب این جن مصالح زن و بی تا از گنج
 لیست ناگدید بوی گای ابله ستوده
 انقض من بنده از این گفتنای محراب
 کفتم این کلمه را پاداشتر از خدمت بود
 خوشتم تا بر در شان است با بر حبا
 باز کفتم حرمت آقا با ما لازم است
 خاص چون من بنده که خطری تابند
 ای لسان الملک را دای محو کردن

زشت را دای خچر و دیو را دای اندر
 کاین صحن بر دای کفر و نای و دلف سحر
 کرد و اشتر و دایان از بهر کون از مر
 هم نماید باد بانی هم نماید بسگر
 روز و شب با خود دارد از کین دایور
 راست میماند تبا عین کون از لایع
 رازده بر کر نادری در پر حرج چنبر
 کز نمره خصلان در رسته دارد در
 خیزد بی کم کن ازین در بگذر از این شهر
 هی بر چیدم بخود چون بارهای چمبر
 کم پس از سی مه رسید از کنبه نیلوفر
 تا درین فن نبر با هم اسم در سم افور
 با علما نشتر نمای بود در کین کستر
 یافتم شهرت بخیر اندیشی مدحگر
 ای شهر مروجی دای قباب سرور

تو پهری و سپهرت سوده سر آستان
 تو پهری و سپهرت چون مطیع خاکسار
 تو پهری لیک در زینت سپهر کوزش
 تو پهری لیک در دیوان طاعت
 آفتاب و یار کسب از ارمیانت
 غنچه از خلق خوش نو کرد نکست مستعانت
 از پی ایثار نظم و شر کوهر باریت
 نیستی موسی و لیکن از پی انکار حضم
 دشمن بجایمانت که روز خوش ساد
 دختر فکر تو را کرد یورافروزی بحسن
 جز تو که نه سخن معجز نمی آری بد
 آسمان قدر انشای شاعر کم بایست
 رنجنا نمود در این ره که از اشکال
 صد نذر امیدوار و در دل و بر لب
 تا همی شاه عجم را عار میاید طبع

تو پهری و سپهرت بنده دل در چاکر
 تو پهری و سپهرت چون غلامی بر بر
 همچو نایب از طرب افتاده در رانگر
 آسمان نمود فردی و عطار و دستر
 وزنه کی بودی تنور آفتاب خاور
 وزنه کاسد بودی اندر دیوار عیسر
 وزنه کی اندر صدف تا کرد بادان گویی
 کلک تو در دست زربخت نماید اثر
 بر تن انجسرت نماید بر بن موشت
 بهفت اختر معین دندی مرا و از یور
 کس ندیده معجز نمیبری از اسرار
 کش کنی آرزو ده از خود با همه دانور
 یابد از سعی تو و الطاف خسر و برز
 تا تو روزی باز پرستی بجایش بنگر
 کافآب عالم آرایش نماید و نه

پناه دولت و شادمان شادری | چون بطل است محمود غازی عصری

قطعه

<p>میشین که روز ذلت فضل و نیر رسید رسمی که باشد و عهدی دگر رسید با صد نیز از خیمه ارجب که رسید راز و کز و باطل ادب بر خطر رسید بر گشت از علم و فضیلت شر رسید در پیشمار ز دوشه داو که رسید از خدمت امیر سبزه و خطر رسید تا کجما سنا و زما شتر رسید اموالی او تمام باین جانور رسید بر جای اینکه خیز رسد جمله شتر رسید هر بنیوان آن کجسین محض رسید ارثی است که پدر بکرامی سپهر رسید که فرط عاطفت به پسر از پدر رسید این دولت از کجا به چنین بخیر رسید</p>	<p>ای میرا پرسی چشتی چنین چو نوش آن بهای نیک همه از میان رفت تیری که شد زشت غرور ملک را لغتی ادب نیز ملک بی خطر بود افروخت از غرور بلند انشی کرد پا خود گفت که خراین مرد محترم خط امیر را بخواند ار چه صد چو او گویند جدا و بجان رنجب ابرو زان سپر که نان سیر عمر بشرخ زود زین جان بود خلق در آرزو شتر رسید آری ملک بادت نیکو کند از انک این منصب شریف حکومت که دید از آن کم آن رسد بغایت بهی که خلق تا جز راه و رسم حکومت خبر نداشت</p>
---	---

بسن در است ثانیه گزافه‌ی بصیر	تشریف این بصارت بر بنی بصیر رسید
از آدمی بکستی کفایتی نشان نماند	ناچار کاوچی اکنون به خور رسید
خور اشرف بود بچنین آدمی نثار	طوری بکن که کار به آخر بهتر رسید

قطعه

کاشتر آقایی حجت الاسلام	تدری علم و ام فرمودی
در بدو نیک شرع پاک بپول	چندگاه اهتمام فرمودی
هر تواضع که میکند با خاص	نصف آن را به ام فرمودی
کر فقیری شدی پس کن	نیم قدمی پیام فرمودی
تیغ ستلاخی حمایت را	ساعتی در نیام فرمودی
تا نلغتم فلان من بکجاست	این عمل را تمام فرمودی

قطعه

ای بزرگی که حق جسد و علا	بر کرد و بیت پیش و اکرده
آسمان با همه بزرگی و قدر	با تو در جاه افتد اکرده
اگر کسی کان لیسیم کاشا بنه	با من از کید و کین چا کرده
دو سه روز است تا بجز تمام	اسب من را ز من جدا کرده
اسب من مانده بود و میگویند	که فلان شب باو زنا کرده

زان پس مزد خورده خود را	چند تومان سسم ادعا کرده
جسته از هم دکان خود تصدیق	خرس را اینست که خدا کرده
مرد میدان بنده نیست و لیک	تکیه بر حشمت شما کرده
الغرض اسب بنده را کرده اد	لطف فرموده و بجا کرده
ورنه در کوشش میگویم	که فلان چسب در کجا کرده

قطعه

جز دین شاعر ما هر کس اندرین	از پی خدمت این هر روز مادر آدم
در همه دولت ایران همه کشور فارس	هر که او قائل شواست ز شتر اکادم

قطعه

بدینکه که باید سخت از حمد و ج	برای خواندن او صد هزار دلیله
اگر تحقیق احوال از من پرسید	بخلق مودع و حمد و جهره و باید دید

قطعه

ای شیخ ز جبال در این عالم فانی	کس چون تو کجا صاحب اصطبل و کشتی
یا داور از آن دزد که از غایت افلاس	وقت همه شبان جوهره که نکشته
از ضعف پی چون خاک در که رشتی	بر جنت از جای بضر که نکند شد
در مجلس احراز گشت راه نمیداد	ز آنکه که کجا دو هم آغوش ملک شد

با پوچ خودی کر نشستی بی صحبت
 خرزنده لباسی تو نگذاشت بهر آ
 از دولت آن فاشه حجه که دانی
 اقبال دی الگو نه ات افرو دهی چاه
 فی فی بقدرت نیز کفایت نمودی
 زان سر که رسیده ای کدانی به برزکی
 آن محنت و آن عسرت آن لذت آن
 از غرضه این مرکز خاکی ز تکتب
 قصدت همه در خوردن اموال بمان
 کز هیچ کس منع نمود از سر اخلاص
 آری بجهان نیک و بد نوع بشر را
 از مردم بد اصل مگوئی مطلب ناکت
 ز نقبه سحبت نسایم من اگر چه

فخرت همه از پاره چهره کنک شد
 روزیکه مقام پدیرت قدر رک شد
 کادت همه پاکیزه تر و خوب تر شد
 کآ خرزنده پاره لباس تو قدک شد
 تا خرقه و در احداث از بهر دو فک شد
 عمرت همه صرف می مشغول گرد شد
 از لوح صغیرت همه بیکر تبه حک شد
 جولا که بیکران تو میدان فلک شد
 قصد سرو قصه بستان خدک شد
 پچاره که کرد و نه راه کنگ شد
 این دولت ده روزه که خانی محاکم شد
 نیکی راه و بد اصل و دان ره چوخک شد
 گویند مطیع تو سماکش است سمک شد

قطعه

ای داغ ز بخت من بنده ازین باغ
 بهوش از سر بکشت شهر زن و مرد پریده

مهمه گویند که نواب نرسید دور از تو چنان کاوسیام که زخمن رو شرف نزلت و جاه و ظرفیت	کاین خرکله این دره یادشت چرید آید سوی دره با دم و با گوشه بریده خیزیکه بماند همین کون دریده
---	---

قطعه

یادش شامی سحر جان نشت ای بهیکر که ای خواهران بی رش از پنج و در شد عاقبت شد در بر او مومنان نی سبج تو بسر بال صیت ت که در مرز و بخت انجان نیز شاد زی اکنون که باز س برون بر دو کنی نامت صبا بین که بیک چشم زد ز نایک خزان نیز نیست	رفت شب و شین بر روی خشت مردم و این بود مرا سر نوشت طیره که نشسته آرزو خشت گفت که ای فاحشه بد شرشت دورخ کردیده نکون در بهشت تخم چنین جادیده را به گشت از پس روی آید روی بهشت پیون آورد و برابر شرشت پنبه نمود آنچه پیشش بهشت اکثر از آن آن چیز نشت
--	--

قطعه

که نوار جله و زیران بهتر پیش بند میگویم از علم بی با جبر	ز دل به جان و سر عیسی مسیح ز دل به از چه بود او ملک
---	--

قطعه

حسن آن مرشد اشار که در عالم کون
 می نماید زن خود را که مباد آنکه برد
 ای من در کسر جبه کفل دختر وی
 دوش کستم ز بشکرین همه کسز فاش ده
 گفت روتن آن دم در کسز بهوده ملا
 کسزین بایه سایش خلق است و مرا
 شکرین بوسه ام از دل به داد و ده تو
 ناکمان جیت و بصدر شوق در آونجین
 بهم بد آنکونه که رسمت در این جماع
 من بفرج وی وی سخت نظر میکردم
 کسزین بایه یکیش منظم دیدم
 رستم خزره ام ازیم چنان رفت از بوس
 کسزین بایه محیطی که دو صد شنی کیه
 کسزین بایه شکر که کف آورده لب
 او بغیر بلیه که بان است یکش سخت پند

کس ندیده هست چو او طهر پر کوفتی
 از یک قطره منی فیض و می بویه زنی
 راست مانده شمع است بسیمین لکشی
 تا بخوانند ترا شاد بهر آب بختی
 طین بد کسزین توان برد خصوص از چو
 نیست در کاجین حاجت نمر و علفی
 نشین قانع اگر بسته بند محلی
 چون برافروشی تیره روان ابر منی
 جفت و شلوار برون کرد بوجه حسنی
 لیک از شرم فرو بسته لب لالونی
 چون چه بیرون و بهر موی آن چون
 که تو کفنی زده از باد و کلکون و منی
 خرق کردیده در آن لجه زهر و حنی
 وز دوسو برده فرو شاخ گیاه و کون
 کاهلی تا بکی آخر تونه ر اهل غنی

<p>شرم کمتر کن و شیرازی که بر کج کشم از تو نهان چه نایم که بر سر غشوه نمود خورد ماهی من اندر بن آن زرق و جھل رفت شاخ بقیع در شکم کنده او الغرض فرح کشادش همه شب تابان زان سپس جفت چنجد حیرتی بود بهرل بر خیزد گو بهیده و شست و</p>	<p>تویی امروز که هم خازن و هم موتی رفت تا کعب فرو نیزه ام اندر محبتی غوطه و شو چو نسکی که کشاید و هنی چون گیاهی که رود در دهن که کدنی خورد از یکمستان قضیم لبسنی بچو آن مرده که پیچید و رادر کفنی این خذف بر بود از ریشه در غنی</p>
--	---

قطعه

<p>د اورا باز باین شام سر انداس لیم او من قسط همی خواهد و در خانه من شعر هم می شناسد که بشعری دوین همه از قسط سخن کوید و از شرف هر چه گویم ز خدا شرم بکن رحم نای او بهی نای خوش آرد و کوید چل به بانت سن شرم کرو که دانه تو غل و چماق اینی کنساکلی قسم ای بهی مار و کوه</p>	<p>پی قسطی او کشیده است سخن بان بد بجز از ناله و اندوه نه برکت و ساز مدحتی باز فرستش بعد عجز و نیاز مر مر اسحق صفت دارد و در سوز و کد خنجر و بکش تو سر کن تند ساز ناک من لایا دم از کندی اپنی عزا بیهی کیایی ادبی کرتی و حیل طراز که تری منفذ سفلی سی نخل حاجی آواز</p>
--	--

<p>الغرض دو طرف کا چنان شد کہ رسید پاس تو داشت مراور نہ ز کین سیکویم گفتگویش بر ہمہ این بود کہ بنای کرت داور بیان ہوا فادہ کہ اندر دو جهان من و ان ہمیدہ کو ہر دو کون عظیم</p>	<p>نوبت سیل مشت و لکد و ناخن کا در سم آہوی ہوا تہ اویش کر از بود از خمر آرادہ منہر خط جو از داور ت باو خدا این ملک نہ تو ناکہ کرد و ز تو مقبور کہ کرد و دسا</p>
--	---

قطر

<p>و خمر خمر تقیہ مابون شب دوش گفتم این دعوت بیا چہ بود گفتش جسم از جامی چنان شہر شہر دم کہ خشم دست آور و فرہش و از ان چہ سیما الغرض خمر ہن کرنے بدست افزون ہمہ تن از سر شب تا سحر از شہر گیر مثل فرج وی و خمر ہند ان ہن</p>	<p>کند شلوارد و خمر ہن گفت خمر ہن چہ نصہ فلک سکہ خود را بچو گفت کی سوختہ مایہ شہر کیف حال کرد و پامی مضیم تباہی خلخال رفت اندر بن دندان کشش حال بار نمودم از بازوی فرجش فعال مثل بحر خمر بود و در او مایہ ال</p>
--	--

قطر

<p>لیست تا سحر شوریدہ بیان را کوید</p>	<p>کامی خاکشہ غلاب ہلاکت چہ</p>
--	---------------------------------

کشت بر ماهمه اطرر کلامت واضح اچو کفتی همه نغراست و متین است و آری از کفنه حق می توان کشت ملو زاده کان کسرا زین دهر دنی در طرند	کز خفای خلکت بهیده پو محسن اندین بیج و شر اور و سه علامت تو درین باب بهر حال ما افرو در و ایجاست که تو بچه راه کو
---	--

قطعه

بجز اسخر اگر در شکم خاک بوی به سپوزی که کند نکت یه اسورخ	پف برنی کرده دمان بر اثرت یسایم در افکنده و بار و کرت می کایم
---	--

قطعه

بانای سپهر نیروی اقبال و فرجت طاق سپهر ریشه با این همه شکو موند ز خایمان نکند دست روزگار	کوی نین تسلیم و کیستی نبون است محکم میل غرزه همچون ستون است تا شیر زشت سحر غریشم کون است
--	--

قطعه

شب دوش درخت مظفر علی را من از کادنت کشته ام بخت عاجز بجنبه یدو کفت ای به محراب فرجم ز چون نمی بستی سرو بالای مه رو	سر و دم که ای قبه ایر خاره نداغم درین ره نمایم چه چاره قضیب کلفت تو همچون مناره بدین جلد نتوان گرفتن کساره
---	---

کوی جبه خزه تو ماند به طفل	که فرج من اورا بود کا سوار ه
ز کواره من مکن طفل خود را	من بر بکشت امیدم شاره
این گفته شیل من سخت چونا	که از سختی او جمل گشته خار ه
ستاشن بفکندم انکه بنام	ز نوالا در حوض سیش خواره
بدان گونه بسپوخم سخت درو	که شد پشت و پیش همه پاره پاره

قطعه

ای شاه توان و ما خجایم تو	در نیمه شب آفتاب خواهم از تو
زان گونه که کسر بجا لمان ه بزو	یک شیشه شراب ما خجایم از تو

قطعه

حمیدی انجانی حاجی که پس و شست	فرق نموده بخور از بخور خور خور
فاضلی که ندارد بجهان شبهه و نظر	بی ادب گفت کجارت چه شدن پس
کشم افوس که عمر تو بسر رفت و نهوز	فرج از فرج بیندانی و فخر از فخر ه
بشری چون تو ندیدم که بشیریل کند	یا که ادا بار بار و چه تو اش از بشیر ه
تو چو اوجی نوی مرد که رو خاشاک	تقلب نشود ماصره مانده سر ه
در بر ربه اور به تو دانی چیست	در بر محرمه موسی محرمه
بزد بانکت تو از جایش و از جازو	شیر از بانکت خرو میم از بانکت خور ه

<p>حکمت شکر سلطان وجود کفنه چون تو کس ادب خصم تو در روی کره</p>	<p>حکمت در تصور از سازد سبب روادب پیشه کن مردمی آموز که</p>
<p>قطع</p>	
<p>کشف فضل و شرف گاه و ما گاه شود رفع رنج و کرب دم آرا ده شود که علاج غم دوران زبط با ده شود ساقی بزم طربش لبی ساده شود زان کدرا ده که از جعل ملکه آده شود شوکت فرشی نیز خدا داده شود که چنین اعیه از بی ادبی داده شود تا که اسباب بزرگی همه آاده شود</p>	<p>دوشین کفتم جزو کی تو بروم ز سرش چلیت انجیر که در عرصه آفاق وی کف حاجت بیان نیست تو خودی هم شطری که به کام طرح پمان کفتمش بکزارین قصه چه میفرمان کف روتن ز دم در کشن بهوده شعر حافظ شو و حیله یاران سپید کتبه بر جای بزرگان خوان و بگردد</p>
<p>قطع</p>	
<p>اگر منبجم نگیه کرد است رواست کیکه خاتم یافت قد او والاست درین مقام برادر چه جای چون و چراست که قصه جم و خاتم چه بود و نقل کجاست</p>	<p>ویر مملکت فارس مستشار الملک از آنکه خاتم جم یافته است معلومست یکوجه بود و چرا باید انجین بشود تو خیر خوانی و تاریخ دان بخوان و بپوش</p>

بکارهای خدا کس چرا چون نکند
 سفیده که نمر با جهان شر است خو
 بیا و دار و شود عجب که قصه او
 علی بن ابی طالب از دیگران برافزون بود
 ز بریده تحقیق بسکری دانی
 سخن بر بزم چه گویم که در جهان هرگز
 وزیر کم ز عمر نیست در زمان طبع
 عمر مروج دین بود و این مختار دین
 عمر بجای ضعیفان نمود بدل و کرم
 عمر بود بخیر غاصب حقوق علی
 اگر بیکر خشم ندیده کس بجهان
 چه سراج به ملک و چه ششای ملک
 تو شاه پسن که مراور او زیر خواند و نکفت
 شام شاه گرفته است و نه میفهمید
 که اشکایت ایام را بشاه برد
 بملک ایران رسیدند این گروه کثیف

که کار او نه چو کار من است و کار سست
 کجا رسید بعد از اندرین جهان و چه خواست
 بصدق دعوی مانده کان دلیل و کواست
 چه شد که کار خلافت باو نیامد است
 که اختیار نه در دست ثابت قضاست
 کسی بر بزم نکشته است کافاب سهاست
 نه بلکه این غلط است و قیاس با جفاست
 عمر بعد از سمر این با عتاف و جفاست
 وزیر خصم ساسان و دشمن ضغفاست
 وزیر غاصب اموال جمله خلق خداست
 به ششای به بنید که جسم کبر و ریاست
 به ملک حاصل هر دو عفونت است و ریاست
 که بر سفیه نه اندر خور وزارت است
 که این کثافت سر بسته مهر الزور است
 کجا بریم شکایت کنون که شاه کد است
 مگو ملک بگو مسمع کثافت است

در بیخ ایران کوبی سپاه جوی بانی است	در بیخ ایران کوبی سپاه جوی بانی است
در بیخ از ایران و آن مرد با کور و زخم	در بیخ از ایران و آن مرد با کور و زخم
در آونه فضل می ماند و نه قصه ز حیات	در آونه مرد بماند و نه نامی از مردی
نه عدل و نه شر و آن و نه حمت و آن	نه ذکر یکا و سرونه جا و کج و
بملک ایشان قومی که قصدشان این است	بجای ایشان جانی که ایشان سیره
مرا این دو بخل و حسد و آن دو مردمی است	و چیز را به دو چیز دیگر بود و هیچ
زمرک او همه کیستی را ز خروشن و آن	سخا برد و فضیلت جرکت او نیست
به بین که داسم از خون به به چون با	سهر شک خوین با دم من نصیبت او
ز لخت لخت دل خون دیده آب و آن	نشد مرد و نه سندر او را این ایام
همیشه در پی آزار مردم دانا است	مکن شکایت از بسا و روز کار که دهر

قطعه

خوانند زمر او را قومی ریشخ و شاد	بیگمی که بی صدا شود از آدمی جدا
کردی طبع و یویمی جستی اجتناب	گویند زشت روی زنی بود از این
بر جبت و بچو با خمر و زلفت اندر آب	مردی جمیع جماع داد و پسر از او جماع
از امتلای معده وجودش در انظار	اندر میان آب تری کند از آنکه بود
کردید شرباندمی اما در اضطرار	زان زرد آب و شستن شکلی پدید شد

<p>القصة ان خفيه مران على نشت را ما اينكه رفته رفته مقدم داشته اين شيخ خود كه تو بمي بهان تراست</p>	<p>تراب مينود به بگاه و كه خطاب بود ابي بلفظ تراب از در صواب اورا تراب خواند بايد نه بوتراب</p>
---	---

ترجیع بند

<p>چرخ سياه كاسه رسي سدام بين باينه خشك دامن پلي رهش و طرب دعوي بخودي كند ليك ز خون بجز پش كشا دتير و كادش شيخ كمان بود بيهار است و سفلو لاجرم ارجحائي چيست فلكت چون بختي مست و عليل در بنه كاه دهر دون ياد مردم كن نيست بزر آسان ادم و آدمي نستان مرد سخاو مردمی عالمه پيشل ن فرو مرد گریم را كيون بر در ناكسان بسر بويكيم بسری خرابان این محسن بسكه ايسر ملك جم كرو باين ان ستم</p>	<p>از نه بوجيك كند كه بطوكا جام بين راشك تنفق به جام باده لاله فام بين ساغر عيش و عشرتش شام و سحر كام بين سينه پاك طغيان احد فسام بين مرد بنر زده راخته و مستهام بين در كف بي بصيرت افش از بنه ز نام بين كا و خران خيبر امير و انام بين اين مه را هم انچنان در شمر هوام بين نوبت بخل آذر ادر رده لاسم بين جامي حق شرم خون سر زده امين خيزد در اكون قفس ضجه خاص و عام بين مردم فارس از غ صبح امل و شام بين</p>
--	--

تا خر و ک خضای میر فلک خیا م شد
 آتش ظلم شعله زد بجبهه عدل خام شد

لا ف مفاخرت من از بهر بهار لو	کر نه کیست و ز کس تیر ز بهار لو
شبه خلق شد فوی بسکه بخیره روز و شب	دید به عجز و خوئی بر کد ز بهار لو
کیست بهار او خری بیدم و کوش بشیر	خوار خواست بر این در نظر بهار لو
مرد بهر شانس کو تا نکرد که در بهر	نعل سینه با و و تاج سه بهار لو
روز بهر سیاه شد رخس ظفر فلک سم	بسکه دو اسبه تا ختی بر آید بهار لو
همه توان بود کشته از خط بند کی ما	صدره این فرو ن شود که خطر بهار لو
قد و بهای کمیای کم نشود به پیش کس	در نظر تو که شود خاک در بهار لو
جمه کن که که شود مرغ و پر و با سنان	پنج مرک بر کند بال پر بهار لو
باش که ما چشم خود در صف زدم بگر	خجهر نافرو شده در سپر بهار لو
بر بهر حکیم بس شطه غم است و خشن	سخره با شرو بود الو سر بر بهار لو
آب سخن چه میری در بر آنکه پیش او	صیحه قدسیان بود کوز خربار لو

تا خر و ک خضای میر فلک خیا م شد
 آتش ظلم شعله زد بجبهه عدل خام شد

که چه سپاه میرا طایفه عرب بود
 شسته تیغ این سپه زنده جاودان شود
 آن بهر فرشته روان که امیر خنک شد
 طاعت او میرا فرض شد است اگر چنین
 میر بروی او چو افکنده بموی خود
 بسوه سرد اگر طرب بود و منگری پنهان
 بار قصب بخانه راه و ندانم آن سپهر
 و لبراه و درون است بشهر مادی
 میرا بود بد عطار که بجای آن عطا
 امکه زد دست میرا جازه یا بد عطا
 بسرو بیکم بسرازم تراست طبعش
 خوابی اگر و قار خود شعر مکن شعار خود

لیکن بر در کار و روز بهر خوش بود
 زانکه سپاه دارشان در لبر و نوب
 در صف جنت دیدگان لوله شوی بود
 طاعت میرا باو آیت در جنت بود
 رویش اگر نه در صفا آینه حلب بود
 کان بت سرو قد عیان در و لبش بود
 و قش هوش نهفته چون در شکر قصب بود
 آن بت آفتاب و از همه تخت بود
 روز و شب وصال او در شغف و محبت بود
 یا پسریت خور و یا غزن حلب بود
 تا نکنی او بکس کین آفتاب از او بود
 فخر ناز کار خود که عزیت لقب بود

تاخر خوک حصلتی میر فلک خیا م شد

آتش ظلم شعله زد بجهت عدل خام شد

لی بصریت که کسی از دو سوار باصری	این بی نظم حکمت خواب و بختی باصری
نظم دهد بملک جم انکه شوکت و شرم	یافته چون شمه عجم مرتبه سکندری

ملک زنجی ابلهی روی نهند بفرهی
 نیست کار آسمان معجب کرخان
 کار فلک چنین بود و نه کز اقصی
 عامل شاه داد کرد پسر آن همه
 که ز حد احقر گذر کند چنین خطر کند
 بود بی دین جهان صاحب قدر و شان
 کیست که یک از کرم در خسرو عجم
 آنچه تو کرده با بامداد که به کربلا
 بس بود بحکیم بس فضل و ادب کن
 آنخو را مدح کرد از احمق روا

سبح نویسی از کبی دید توان سحاری
 ناظم ملک شوند از دو جواب حاضری
 تا که بشد این بود ظالمی از مرقوری
 زشت بود بجزیره کمره شود بجا بری
 زانکه اگر نظر کند این خطر است کافری
 نیست هیچ یک نشان با همه قدر و دری
 ظلم ترا غش و کم می بکشد مفسری
 شمر شاه اولیا کرده بقهر و قاهری
 چشم پوش ازین سپس از فن شعر و شاعری
 فی فضیلت دانی ز طرق سحاری

تا خرخوک خصلتی میر فلک خیام شد
 آشتر ظلم شعله زد پخته عقل خام شد

کودنی از کتبت از باد کی و نف کند
 داعیه تمتمنی دارد و بجزیره کی
 زال بدو کدان که تکیه مرد و حیلجو
 مرد خواندش مرد آنکه ز جبین او بدولی

روز بر صاف پر دلان کی بعد و ظهر کند
 زان بهنه و خامله چو زال زر کند
 مکیه بر روز کینه بر نیره جان شکر کند
 اندرستی خوششان و بخت کاین نذر کند

<p>باد بریش باد کی تیر بسلت نظر میرز کار ملکیت چه مدار و انگی آنکه ز کار ملکیت با خبر است مطلع حیدر جبین حشمتین میگردد و کرنگی پیش خود را چه گفته باس من است آنکه او خلق ز بیم تیغ شده مضطرب و منقلب</p>	<p>کیست نفر که پیش سر و آغیه نهر کند کاش شعار کار خود بر روش بدر کند بافتد اگر بجز خود تکیه به کا و چرخ کند این جشرات کسی مردم معتر کند در دل کوه پنهان کا غضب اثر کند ورنه تو کور گشتی که تو کسی حذر کند</p>
---	--

<p>بسیار بسیار کردار نه کار کسی از پی کون الکنی حاکم بحر و بر کند</p>	<p>باش که این بهار لواخر کار خوش بسر و بیکیم بسر خیزد منال حرم بست به پیر این رخسار چاه و قد و شان</p>
--	--

تا خروک خصلتی میر فلک خیام شد
 آتش طلم شعله زد و سخته عدل خام شد

<p>آن خورشید بلور که از هم پرتابین بود مکنه خویش را زنده بر صف خشم کینه بود آنون دیده شایخ مادر نکات چاه و پیل او رستم ز زمزم منم آنکه بر بیکر زمزم خود را که تیر تیغ تیر تیغ بار بود</p>	<p>خزده شیر زور ما کردن کر کردن بود ز آنکه سرین و بهش قفیه صف شکن بود خسته چنانکه گفته پیرن محتجن بود و نه کوه سنکات و بر صفت محجن بود چشم کون او کریمه و می تن بود</p>
---	---

خلق مرا ز کاوش شرح کند و سر زینش
چسبندانی ازین در وسط سیرین او
مرد به بنوای مین که بکوزنکست او
فضل امیر قدردان بهمه خلق شد عیان
ایمان چون تو میرا کدام صد هزاره
اهل وطن تو چرا باید بود در نوا
بسوی حکیم سر که چه عفت باشد مکنس

عاقبت از این که مرا کادان او من بود
شاه از غوان که در پشته ستر بود
خفت و زیم و زعفران برین کفن بود
کشی چون خام قلبت با کرمی بود
کادانی اینجا نکه خبر بر سر اید من بود
از پسران کت اینی از اهل همین بود
آنکه تراست و ادر سر او رحم فطن بود

ناخروک خضلتی میر فلک خیا م شد

دانشگاه تهران
کتابخانه مرکزی
کتاب شماره ۱۰۰۰
تاریخ ثبت ۱۳۰۰

مرد امیر و پیش کس خاند نه نشد شای ما
رفت و بنا کمان می بسکه بر تبه بود و
داشت کمان که در جهان ند چا و دین
حشدر که ز ظلم و کین کرد پا که نکذر
باد بقر و ز خوش جامی از آنکه بکین
ما زوای او کون در طریم اگر چه او
کرید که کانش از بی اثر است از آن بود

مین که چه مستجاب شد در حق او عا
می بود بوصف او کم ز شایب جامی ما
دید فامی خویش را عاقبت ابقای ما
در صف حشر نیم جازه سر و خدای ما
خواست بحسن انی با بقیام جامی ما
داشت بدل که عیثا سر کند از غمی ما
کین نمود اثر بدل کریمای با می ما

<p>معه بسیار روح او کرد و قافری که با سنگ و گلی که کور او داشت خام نمیشد شد بعد از این می طحی بود بر خلاف بسرود یکیم بر تن در آن چنین تا بود اندرین جان را دم و آدمی نشا</p>	<p>با تو که در میان هند زمینی نام استلای تا چه شیر بجان ووش آه شاره زای رحمت ایزدی بود با دمی و رهنمای بهیده نیست یکفیس که در سر آسای با دق و ناله چنان با چنین نوای</p>
--	--

تا خرگوش خضلی میر فلک خیام شد
تا شمر ظلم شعله زد بخت عدل خام شد

<p>ای فلک بزرگی که بهینکام سخا کر زمین بوسه شمشاد است اینکه کوفه پسر این پیش شمشاد بیشتره رختن من از پسر آن کعبه</p>	<p>طوطی ناطقه در وصف کمال است که از طالع و برشتا اقبال است ریشخیزیت که بر حق من است لال است هم بجان تو که چون پاه پسر از لال است</p>
--	--

و طعه

<p>عسکر آن بنی سربازی بیخه نکذر و جرز برق می تادی جواب مرا چنان در دیده</p>	<p>که بود خود سهی طریق او روز و شب ساعت و دقیقه او که غرق تر نشه شقیقه او</p>
---	---

همه گویند خوش سلیقه بود	خراک بر زن سلیقه او
کون دختر حدیقه است که هست	ایر خربلسل مدیقه او
ریشش اندر دوات کون لایقه است	که سکت باد جبر لایقه او
خالی از لطف بودار آفت	بر در زین سپس وثیقه او

قطعه

شیخ نزل کمان مکن که به مفت	دست از دامن تو بردارم
هیچ دانی که از لثامت تو	بچه غم زور و شب گرفتارم
کفمت سخت رو مباش و بسین	که چنین لبت است گفتارم
صله بنده را بده مگذار	که بخواه و فتد سرو کارم
ورنه زین سر چنان که میدانی	تو خواهد رسید آزارم

قطعه

داورادی و عده فرمودی که فردا شود	من تو را چونانکه میل است رخصت میدهم
دی و فردا رفت و من پنهان برود	بمچنان بسته و تصدیع و حرم میدهم
چون کنم نه مه فروشد که عطای تو شود	خوشین او عده نعام و عطی میدهم
انظار از حد فرون شد شرم کن آخر سن	چه میگوئی ترا روزی امارت میدهم
کذب تا کی پیش این کفتم تو این بار هم	چشم پوشی میکنم با چادر و حلیت میدهم

بار دیگر چنین کردی میان خاص عام	حضرت آمده میگویم بشارت میدهم
ماش میگویم تو که نگه پستان گیر	کیست آن مستوره کا و را شیر شویت

قطعه

حایه دایها نمودم تا بهر پیش آر	طبع من آید میل میل او چون باره
خواستم با خیر خودش در آئینم بگف	آه وزاری کرد و اش خار اینی خسته
گفتمش این چیست گفت با فردا در	ز آنکه حیض نخل در جوی همین باشد
گفتم از فردا و پس فردا و پس گاه	در نه باید در پی اصلاح و کار چاره
روز دیگر پیش او رفتم مرا چون دید	باید از فردا غم و وصل تو را غوار شد
چونکه فردا بنده را با آن نمود از دیو	زیر لب خنده رفت و گرم در نظر شد
الغرض آنقدر طولش داد که طولی نماند	ای طبعم خفت و کون است ظارم پاره شد

قطعه

نون حاجی که بای پای سی کرد بدیل	می شود حاجی و در این شبهه بنود ای سپر
در زبان هند یان یعنی که در اردو زبان	معنی این لفظ حاجی سغله است و بد
مرد و نا نا خاطر خود از پریشان کی کند	از پریشان کوئی هر سغله بی پاوسر
حاجی از حرفی زنده بد کوهر است و حاجی	کوش به حرفش ده چه حرف چه کوه خضر

قطعه

<p>بردم باین از ملکات کوشکایت باطالع خود کفتم کی کونی بی پیر بگرفت در پیزی خود را و در وقت</p>	<p>مادر در اچاره کند در دستم شد آقای این نیز عدوی دگرم شد یعنی کله کردم از حج از حج بترم شد</p>
--	---

قطعه

<p>دو شب را نشی خورشید صیبر سمیع چیت علت که تو خوش خلقی دانی فرق او با تو بگویم ز کجا تا کجا است عجبم شد و فرمود که نیکو گفتی منم از دایه درین باب بشی پس گفت شک نیست درین مسئله کج یقین آن که بشی مادر پیاره تو خرفه دوی مهر کرد و سپوز می لایق او ز خر حاطه کرد دید و بی طعنه خلق یازده ماه ازین جمله چو نشد سپر این همان کره خرد و دم و پد کوشن و باری اگر کن تو پر سپر عجب کنگش</p>	<p>کفتم ای یافقه رونق تو کیش زرد بد مزاجی تنگتر بود و بی مدرکت از نژادی تا بر یاز سما تا بسما هیچ نسبت نبود و یو لعین ابلهک که گفت است مرا فطرت اقا و شک بر که شک کرد و درین جا و از ابلهک خواست از فرط شوق از خر همسایه یک نشد از کادون او تا بسحر که منفک کرد مسکین بد پرست ایچه جاسم تنک را و خر کره بی کوشن و دم و پد کوشن که ندیده آنچه خر رنمه دور فلک خاش میگو که بد یاز و بود مادر یک</p>
---	---

کیست آنکس که بحرف قوت قافی وزیر	چه و چون کرد و نکردید زوار کلمات
اینهم از حکم شما بود که شاطر باشی	با همه قل تشییع یحیی و بخت
باز می خرج شمارا با یازی برساند	خود ترمه کجا جور شود با کس نکات
بانه دارد و برپا ز دیره الماس شود	کردن توان ز شما نام خریات حاک

قطعه

بهر صد ز فلک دشمنه مملکت	بسکات نظم کشیدم دو صد و هفتاد و نه
ولی حضرت او انجانکه رسم بود	نه ز تو جامه صلت یافتیم نه سبب بود
بر قضیه کرم یکدم صلت میداد	سرای من بدی اکنون ز تو خواسته
سپین بهیده در دشت ارکشیایم	چو تخم حاسد او باد تخم من بهمه قر

قطعه

اشی کوان مرتبه صدری که کشیدم	خاک درگاه ترا سر مرصفت دریدم
تو امی آنکس کی پی نام نکو شاعر	بکجا ز تو که داده و بهم بخشیده
صد شعر افقی شالی بدین	که چنان سال آن کس ید و فی نشیند
دو سه روز است که آن عده که نشیند	نه از انشال و نه از حال ہی پرسیده
شال من با کوه بوده است چنین میگویند	که مرا بهر همه شب منع شما کاییده
کشته بن منع تو بونی در و شکم	بچه کانی دوسه یکقد و قدم راییدم

لطف فرمود و ابابکجا نشین بفرست تا کرد و جناب تو دلم بچسبیده

قصه کشته شدن محمد ابراهیم خان بدست شاه زاده ضاقلی میرزا

بفرمان شهزاده محمود را در	همان پاکدل حست پاك زاد
رو این ششتری خامه بی پیش و کم	مراين دوستان ابد ميان قم
که چون شه او سرانسته بقرین	بفرمان دارای ایران زمین
ابر باره بهناد زمین خد نک	بپوشید بر خوشتر خندان جنگ
برسم همین خسروان عجبم	نشست از بار باره تیر چم
به تیرید دشت و پیود راه	همی را اندر کوه و بامون سپاه
لوامی حکومت بگردون فرخت	بفرمان دهی جانب فارس خست
زرمی لشکر آورد در ملک جم	بکنند ازین بوج شاخ ستم
حاکم فرزند زکان کیوان شکوه	پذیره شد ندش کرد با کرده
به رکوشه بزخمی آراستند	حی و مطرب چنگ و نی خواستند
جهان و اچون پور شه کفداد	بر د نوبت عدل و آیین و داد
نخست از پی نظم هر کشور په	فرستاد از هر طرف لشکری
بجیل اندر شر حتر می نیو بود	که مار یک جان شیر پرازیو بود
یکانی نشست و مردن پاک رای	فرمود بایه و معند و خود استماری

برایم خوانند و او را بنام
 مرا و راکت با سپاهی گران
 بی آنکه بمساید از حد او داد
 بدون سوی باره یکی باغ بود
 در آن باغ شد تا که فردا بگاه
 رشاد می سپاغان در آن بنشین
 می و در و درامشکو و چنگ و
 ز ابناغ شهزاده نام دارد
 جوانی بهر سن قرار داده بود
 رضاد است نام آن پسر صاحب
 سپهر نهانی با و کیست
 فرستاد و او را بر خویش خواند
 بزد جام و مست از می ناب شد
 نخستین در شکوه را باز کرد
 بسی ناله گفت و تندی نمود
 پس گفت ما حمران سپاه

بر شتی چو نزد بودش مقام
 فرستاد زی کشور بهبهان
 ز خود خاطر اهل آن مرز داد
 که بر جان فرد و سر از آن دروغ بود
 بحکم ملک روی بنهد بر راه
 بسیار است بر می و بر می عجب
 بمان ماه و موسیقی نیک پی
 یلی بود با بر ز سام سوار
 که قاجار و او نیز شهزاده بود
 ز شهزاده بهرام بود شرب
 بخاطر از و پنج و برینه داشت
 چو آمد بصدر اندر شد در نشاند
 چو مست کرده دید بیاب شد
 پسر شکوه و شنام آغاز کرد
 نیاکان او را بر شتی ستود
 به بندند دست و را بیکناه

بدانسان که دانی حقیرش کنند
بدان است آن مفسد با بکار
ندانست دیگر که بروی شاه
سفیدم که آن جستر پلین
مرا هر چه باشد همه زان دست
من آن مینامم که فتنه روان
مکن پهلوانان در شتی مکن
جهان اسی بوده بالا و پست
شهان از شتی ستودن خطات
نیاکان با حسروا نند را د
نیای تو خرنبدگان بوده اند
پدر بودت آن فرچه پد کهم
نواز دولت پور و نه بادشا
سپهبد در باده بر ز حسن و ش
ز حاجت چون شد با می مان
اگرش پس پشت و پیش کمر

میان میان سر بر پیش کنند
که سازد ملک زاده را شمر سار
کسی بی ادب کرد نتوان نگاه
بدو گفت کای کرد شمشیر زن
سر و جام اکنون به فرمان است
نایم شمار ره میسر بان
بزمی همی کوی با ما سخن
بود دست بسیار بالای دست
خطای سرای نیاکان است
همه پادشاهان با عدل و داد
کردی پرستندگان بوده اند
یکی بنویامردان تخت کرد
سید بان حسمت و دستگاه
و شترش کینه آه بجوش
در آه نخت با آن هر بر دیان
ز بالا و در او را و را بر

کسی که از عشق و مهربانی
بهر چه کاه چون نمائند باز

تو گفتی در آن فتنه خیز بخت
 قمار از کف باده نوشان ایام
 تپا تپا پست و شپا شپا چک
 ملک آده چون دید کرده مغوذ
 بوی کتانش جبهه کار نک
 بر سیدگان بنام سوز
 خروشید و افکند بر چهره چین
 یکی دست خیزد با خویش را
 زد از اچنان بر سر دوش او
 در پدش بدان شنه ناف بکر
 بلی بچ شیر نادیده جنگ
 سپید این دامگاه غرور
 بین کاین فرار فتنه چرخ بلند
 بیک چشم زد و چو دیور جیم
 بر بستن اساع او در زمان
 برودند او را برندان شاه

بر فرشته چهره شد ابر من
 فرو مرد از باه و امان چرخ
 به چید و پشت و از دون فلک
 بخود خواندیم جان قتل اغوذ
 نه پامی شایب جای در نک
 شود فتنه انکیز و خرمن فرور
 همی خواست نصرت جان آفرین
 که از انهان از بداندش دا
 که شد زندگانی فراموش او
 فرستاد او را بسوی سحر
 نرسد ز بکشت روباها ملک
 سفر کرد و نمود منزل بکور
 چو نمود با آن یل از جسد
 کشتش در آورده اندرجیم
 جهان پهلوان را به بند و کران
 برندان شه بود یک چند گاه

سپید بخار داشت او
 در اندرون جگر خیم خام
 بنشیند گان یز و سحر خام
 شین از گان یز و سحر خام
 تپا ک دانی درم کرده خوی

<p> بود شهر در آنجا کسی را اورس جهاندار محمود و الاسبار خداوند کوپال و تیغ و کند سحر و طر حین داشت کاین دستان بفرمان او خامه برداشتم پی امر آن شاه و الا کهر را مقصد این بود از این کتاب </p>	<p> اگر بود محمود میبود و بس بنزد من نهاده نامدار کوپال تن حتر و حبیب شود عیبت نامه باستان بکیاست این نامه بکاشتم کشودم زبان و بستم کمر تو خواهی خطادان و خواهی هوا </p>
---	--

قطع

<p> همه گویند مولوی فرخ شب درویش فقر و فاقه گذشت از غم بفلستی و میکنی نایکی لقمه نان بدست آورد از سیه بختی و سیه دستی مذہب و ملت در دست نداشت رفت بکند در فرنگستان چون ز ملک فرنگ باز آمد </p>	<p> بینوای غیب و عریان بود روز شب جمل در غم مان بود مضطرب خاطر و پریشان بود همه در کار خویش حیران بود هر چه گویم قرون تر از آن بود گاه بند و گاه مسلمان بود زانکه او را نه دین نه ایمان بود کافی ملحد و کفرستان بود </p>
---	---

قطع

قطعه

مولوی مستحکم کون فرخ	حرف بنو بکد زار این فسخ
زشت نباید اگر زنگی کس	پیش روی دعوی سیکورخی
پیل اسب بزم نگردی کی کند	بیدقت شای و فرزند خنی
نیست علمت حج برویجا بگو	از کی بس فرق باشند ناچخی
اینکه میگوید سخی هستم خطا	پشت بود همچو شک خطنی
گر سخی این و سخاوت این بود	که بشیرکت جان چرخ سخی
پاسخی ده که گنجد از تو سوال	جاه و حشمت نیست در کم با سخی
یاد از آن آیام ناخوش کن که بود	بر دو پایت خم اندی چارخی
قل هر پیشیزت در جای تنگ	مردید الی بیاد در از چخی
ترسم از روزی که مثل کوسفند	زیر تن بنده کردی پنج بخی
شاست سبج و که بر کی بچ بود	شاست و حلقه بود ریت بخی

قطعه

مولوی فرخ گردی بی نینز	فرخ گویند و فرخ بنینز
گوچه مال و دولتت حج نشد و	در غر این دولت حج نیست
رو سوال از من مکن یکر که نو	قابل تحسین و پاسخ نیست
در لغت ترکان بگویند رنج	ای خردم کم از پنج نیست

توحید زمان خویشی لیکت	نه بعلوم سلوک و علم بیان
چون درین عهد و این زمان اکثر	قلمت با تمیست کار خلق جهان
مادرت زین حبه و حیدت خواند	کرد استه بفهم و بدان

قطعه

پیش کار شیخ و انا دل مغر السلطه	یچ وانی کیست در ملک حاجی
حاجی است اما نکودر فطر شر کرنگری	نا جوان مردی حبشیت او کدله کانه
نمبر چشم و کوچ و کومه و بجایست	بجوایست بلبسین و چون
با سبب کسی سجد بشر بعد و منزلت	صد شرف دار و بقدر منزلت او
که انیس دیو خواهد گشت در شبهای	دیو بگریزد از و گوید که داد از این
که کسی پس از شیطان جلیس او حشر	او شیطانی لعین در جهان جلیس
خونی و چون نمی گفتار است چشم چشم	روی او چون می بیند است چشم چشم
ای پی در یوره شجبه از فرط طمع	بر بدستی کاس کبریه است یکدین

قطعه

علی لقی در فقی که او صاحب است	شینه ام که تو از منکران قول منی
کسان که متحقق او اند از در حلق	کمان کنند که بیرون چار و حول منی
خلاف نیکه اگر بفلاک عروج کنی	می طبع مرور بین عطا و نول منی

گو که مولویم علم و فضل من خیلی است / فضیلت تو همین پس بود که بولی منی

قطعه

دو شکر قسم به جزو کای تو هر دم سر چیت بخیر که در عرصه آفاق زوی نفت حاجت بیان نیست چون سیه هم بشیر که به سنگام قح پیا اکفتمش بگذر ازین قصه چو میفرماید کف روتن من و دم در کشت و پاش شعر حافظ شود حیل یاران پندیر	کشف فضل و شرف مردم از اده شود رفع افسردگی و ریج هر افتاده شود که علاج غم دوران زبط با و ده شود ساقی بزم طرب و شرب ساده شود زان کلامه که از جمل ملک ده شود شوکت و فرشی نیز خدا داده شود که چنین داعیه از لی ادبی لاده شود
---	--

نگیبه بر جای بزرگان خوا آرزو بکنز
ناکه اسباب بزرگی همه آماده شود

قطعه

جناب شیخ فلک رسته و خرد شب طاف چو داماد رفت و حمله گفت هیچ و فرو برد ناخجایه از عروس سر کاده سی ساله که خوانده جناب شیخ اجل را خدا که دارد	بشوی داد که بی شوکو تبا شد زن عروس سر را همه زن است دید و آستن که ساده لوح جوان بود الکن و کون بهیچ ملت و در هیچ عهده بهیچ زن که قح و زنت جهان شین است سخن
--	--

<p>قطعه</p> <p>توبه کو بیان جست و بر در که بوا کرد سالها نغمه و آب را فو آب کرد</p>	<p>منشی چاره را بین کرین بچاه سال زانکه از یک قطکوار زرد بالا گذارده</p>
<p>قطعه</p> <p>زین دو بیرون یا زاد کان مانیده است جنس خود را بر طرف جوینده مانیده است این سخن چون آفتاب از جهان مانیده است در خبر سبک کار تو جای خنده است خواجه کی چون تو در و شر و غر و اکرند تو کی چون ظلمت و دره چون فند خلق بود اینک اداری شمر سوزنده است زانکه از کبر و بطر حسی و ماخت کنده است کنج در ویرانه مرداندر لباسش زنده است شخص تو در ملک شه بجایه ترا سنده است حی ندانند از زنده آنکه را انده است آنکه سر و شان ز سر بر ملک افکنده است با دل آن شه که در شب کفر سخن پنداره است</p>	<p>مستشار ابر که از یی آمد از کفایت هر چه باشد چون ز شتر خود بین کشیده تو نه از خیل ز کانی نه خبر سبک کان کز خیل خود چنگا که رسوم خواب گه سبده کی سخن تو باشد بجای و بجهت اینکه میگوئی و در قاصد سم حیا بود خلق خوش شرط و زارت باشد و افعال مستراح الملک از بن سیرت میاید جاست که در مجلس و با بود و خود مباهل سند میگویند بجایست در ملک بن ای طیار اگر زانندی و دانستی که شام نی غلط غصیه شده و سید اندک است منته بر شش نهاده و کوئی با دلم</p>

<p>را تو از لایمی چون استخوان بده است رو به قاطع طرست بچو شیر خنده است که سرش بیار یک خا ابد بود بخیر کننده میسپرد و خون چو آفرغی که او برکنده بر که او بی قید شد با طالع فرخنده است آنچه اینجا مانده باقی از قوافی حیده است</p>	<p>دوش باج ز عطران میگفتا گفته است گفتش از جرقه قایت سبخی کو گفت قار چنین بجان و سقوت بین خانم از خوی بد و خم ز بشار و زو دور و خیل و قید و رد و انحصار شد وصف قار افر و تر گفته و م جامی در</p>
---	---

قطعه

<p>بوقت خواب طریقی از قافچی وز دید بر ز جبهه شش نفسش از غلبه بدان طریقی که جز او کسی در نشیند چنان لب و جوشن بحسب و ندید ز چهره ز یک و ز عقل و هوش و سپرد بر آنچه در پی او پیشین و آن بدو ز سر عرق که از طرف پیریش بچکید ز گفتگوی می کاروی بسی حنید بهم کشید رخ و دامن از غیب رجبید چنانکه بر فلک و چو پ کز حمله برید</p>	<p>چنان فقره سرکار خان باشی را چنانکه رسم طریقیان خوی ایشان برامی خوش مز که قصه را باشی گفت ز خواب مرک که دید قافچی بید ز نیم غصه خلق و سیاست باشی بغیرش و بجز تو سری نیافت نشا تو گفته که دو در باست ز بر و پیش چو خان باشی این فرصت گشت خبر گفت که ز بد و شر بگوش او از بول جیس خانه چو نهاد پانز گمان زد</p>
--	--

<p> بحال کت نفیاد آنچنان که شد برای خلق و اصلاح کنده کاری او هر آنکه بود در آنجا مجایه نوشت و در آن میان نشیبه م که منشی باش بخورد و باد و پسر از باد و خورون بسیار ستوده باشی این با چرا که شد بدید بایب و شاه و فرمان داد چو سفر رفتن او قاجاری خلاصی یافت چنان زد و بهم چو شیر مکتوبان یک کار فلک من که از در نیرنگ عجب مکن که از اطوار ناستوده باد و رفت رضا که قند عرصه ملک تا طلعت شب گرفت عالم </p>	<p> تمام مجیدیان از خیانت او نومید و دید بایب و شاه را بر شیر سفید بخون آنکه مرا این قند را سبب کرد چنانکه عادت تبتنان بود نالید بر دی خشت برفت و چاق را زاید ز غرض خشم چو افغنی بچوشتن بچید که جامی قاجاری اورا بچس خانه برد بدین که از فلک کینه جو با و چه جریمه داد و از آن خشت و طائر چو نقشها که نماید نوک خایه تنم ضعیف شد و قائم غصه کجاست فر فریدون و حشمت بهشت تا که شود صبح و سر ز خورشید </p>
--	--

قطعه

<p> مرد و اور هر لباسی است میان میدان که اگر دریا مقیم کعبه است برین و چون بگذشتی از رانده خود با او ب باوی سخن کرد بعد از آن در بد و نکش نظر نمود و باوی سر ساغر نغمه زاید گفتگو باید نوشت </p>	<p> خست </p>
---	------------------------------------

قطعه

<p>کویت ناز من جبار چه شیرشاد را وعده فرمودی تو را یکروز و یکماه دور یکدورت یکدومه شد رستم کویم سینه صبر یوب بخیاری شیرازاده این خرابها که منی حله از احسان است</p>	<p>کوید ای از وعده بت خاطر شاد شاد پانچی دلخواه خواهم از نظری داد وعده است از وعده های چرخ گنج بنیاد مادر کیستی کجا بروی چو تو آزاد زاد خانه احسان تو چونانکه هست آباد باد</p>
---	--

قطعه

<p>پیکار دکن کشن پرشاد بعیش که روز و شب کفتم روزی از جد خویش چند ولال کفتم آخر تو هم با دوح خویش مفت خود را چنانکه عادت است این یکجوره را بجای صله</p>	<p>که مرا و را دهاد مرگ خدا در یکیش قضا به غم قصه میکرد مجمع غم صلتی ده عنایتی نه ما طلبیده به بنده گفت بیا تا توانی نوش و شیر بقا</p>
---	---

قطعه

<p>ای دکن بر تو نشوده بنایت دیدم هر کجایت ز خرابی زد که جایت است</p>	<p>سرو پاینج غمی بر سرو پای دیدم شرم دارم که بگویم کجایت دیدم</p>
---	--

گیرم از آب و هوای شکایت
نه که ایت بگرداندنی شاه شاه
همه گویند صفیات بنظام الملک است
ارو قارالا مرا فخر کن کاوول بار
هر عنانی طبری دارد و هر شیر عخی
بجز از خشت و بخل تو ندیدم چیزی
ز جادواری و نه شرم بود در روست
مرک بهتر از لقای تو بود سیصد بار
تو برای من سبکین بچشیدی بر کر
از ابرسان تو کسر رب و فوا کفر
با چنین حال صدایت همه نه
بسکه دیدم تو در معده من هیچ نماند

بریاض ارم و آب و هوای دیدم
بدان شه و در خلق کدایت دیدم
که همین است صفیات بضای دیدم
بسرویش و قارالا مرا ایت دیدم
تو همه بچ و عنانی بغایت دیدم
کو سخاو و کرمی می سجایت دیدم
روی هم رفته بان شرم و حیایت دیدم
چه که هست لغایت بغایت دیدم
من هر که چه و بار بار برایت دیدم
با میرانت آن برک و توان دیدم
که بسیار و بصدایت بصدایت دیدم
همین معده مرا بخلایت دیدم

قصه

یکی گفت که آقای معین التجار
منم آن قصه چنین نیست که بفرماید
ای بیامرد که فرستید ما چون نگرای
سر که اویم و ز راند و حست بفری و خود

حضم و نیار بود دشمن جان در سر
دشمن و هم و دنیا و در افاق کم
آن لحم است و نه شحم است که نفع و درم است
نوا آن گفت که او صنادل و هم

این کرم نیست که گویند معین التجار
 که رغوبی چو مرا خواند نوازش و نبرد
 و نه غافل مشو از او که بخوار می خلق
 ای معین دولت ده روزه دنیا فانی است
 دل بجاده و نظر و منزلت و بهر سبند
 کس ز دنیا ببرد مال عتال با خود
 بانی ناصری امروز توئی کیست
 خانه آخرت نیز بنا کن کاخ
 گنج قارون چو کنی ریج بهر پیوه مبر
 هیچ عاقل نه بدول بجای نه که بود
 این جهان ملک که در او جرم کاوی بود
 سرور امرگ ز پی در رسد و در یابد
 انجوش انبارت سالک که همه عمر نشا
 بر ج کاتب اشعار من همین کافی است
 فضول نیست و نه در کتاب نه نوشت
 مرا بملکت شعر عالمان بودند
 ز خون تیره که از طگ او جلد پیدا است

بانی ناصری و مالک خیل و حشم است
 میتوان گفت که بهم باذل و بهم محرم است
 همچو گرگی است که در رفته جلد غنم است
 آنچه فانی نشود نیکی و عدل و کرم است
 کاخرا آنچه تصور بنای عدم است
 که غریب است بنا چار و اگر غنم است
 که نظیرش بجهان قصه باغ ارم است
 جای عشرت بود اینجا همه جای ارم است
 که بقای تو برین بهر همین یک دوام است
 عزت و زلت همیشه بهر رخ است و غم است
 نه ز کا و نه نشانی بود اکنون نه جرم است
 که ملک عرب اندر بود و در عجم است
 طاعتش مست خلق است و رفاه است
 که یافته است لقب از قلندران مشکول
 فصول را جو فصول و وصول او چه حصول
 تصرفش همه کرد از عمل معزول
 که اوست قائل و دیوان من بود مقول

بردم بامین از ملک کور شکایت باطالع خود گفتم کای لسنه بے پیر بگرفت در پیری خود را و در غفلت	تا در دریا چاره کند و در سرم شد اقاے امین نیز عدوس و گرم شد یعنی نگه کردم ز فحش از فحش بترسم شد
--	---

قطعه

اسال مار جنگ بکین و عده نمود من برج ادم نمودم و او را ذای معج گفت از تو یک دو حوت بنواب نیز فرم ان لوله کاغذیکه دوستی ز من گرفت	لیکن و قابو عده نکرد و خلاف کرد بنمود جور و در حق من اعتساف کرد از گفت خویش من ان دو سر حوت گرفت معلوم نیست ادبوی یا که شاف کرد
--	--

قطعه

گرچه صادق نمازی است و نلے باچنان روسے و ان لطافت حسن لس او همچو سنگ مقناطیس	بے نمازی بود ز لش کاذب بجملع است روز و شب راغب آهینین لیرا بود جاذب
---	---

قطعه

از حبیب خبیث اثبه پشت علم رسطاس را نموده زبون باز نموده لود را ز سر و باجل نادگان یک ششم اس	که دانسته بول از غایط قول بقراط را شمرده غلط فرق ناکرده معراج راسط گرچه این کبر است ان ساط
--	---

<p>خار خزه را بصد چم خشم همه گویند صاحب خط است راست ماند بفسوه خرم سند چون بدیش او گفت تا بر اوراق آسمان باشد گیر باد در کس زن او</p>	<p>زده مقرر حق فرج جفتش قط لیبر در لون دخت صاحب خط خرم داشت گر نهیب و سخط ما همه با بطیم او غمبیط کبکشان چون خط و پنجه منتط گرو بد جایز او بود احوط</p>
رباعی	
<p>ظلم جو حقیقت ترا سنجیدم گویند که باذلی اگر بذل این است</p>	<p>آنگونه نه کزین وان سنجیدم کلام پر صده چونو باذل دیدم</p>
تقطعه	
<p>ز کبر و نخوت این خلق سپه تمیز را مرال نشان کرد این چنین مجبور یکه بچشم تامل نظر ناو بسین ز جبر و تن همه آوردند با چنان تهنه کسی ز حال من آگاه نیست کا ندر دهر هزار رشته گوهر نثارشان کردم کس را بچشم حقیقت نظر کند داند</p>	<p>بهرل و بوجو بیفتاد عاقبت سرو کار ز طرب شعر جیان است و شیوه گفتار گداری قائل مجبور بود با مختار من ان نیم که سرایم بقیع کس اشعار چپاک شدیم ازین خلق و میکشند ناچار که یک درم بدو که آنچه</p>

در پنج دور که عمر عزیز که دم صرف
کجا روم چه مدارک کنم که در غفلت
عبادتی نه نمودم به پیش خالق خویش
سیاه نامه و شتر منزه و گنبد کارم
بحیرتم که چه عذر آورم چو در صفت شتر
مگر بهرم من رو سیاه در کدرو
در کد از تن و از جان من بر انگیزد
گمانه بار خدا با بجزست توحید
بمن فاطمه خاتون عصبه عشر
بخون ناصح سلطان نشین کام حسین
بعلم و فضل محمد بن محمد صاوق
با قباب سپهر کرم رضا که بود
شاه دین تقی و آسمان علم نقی
که ز در حشر که کس نگذرد در جرم کس
هی نمودن این خلق اگر گناه بود

بهج وقوع کرد و بی السیم مجید ار
 بس گذشت که برین گذشت دلیل و نهای
 سعادت نمود بدست ازین باز
 حکمت خاطر و افسر و روزگار و نزار
 گنذاز من و از طاعت من استغفار
 و فضل و رحمت خود پاک این دو اوار
 لبیب آتش و دوزخ بسی می خان شزار
 بفر احمد مرسل بحبید در کار
 بخت من و جابه عترت اظهار
 با ایل بیت رسول و جابه سید
 بصیر برسی کاظم جهان علم و وقار
 غریب خاک خراسان قسیم حنبت و نثار
 بکسری و بهبدی خلاصه ابرار
 نواز فضل خود در گذر جرم نثار
 از این گنج گفتم و کردم نمودم استغفار

تكملة

داجية الحوام ١٣١٢ طبع في المطبعه المملوكه

